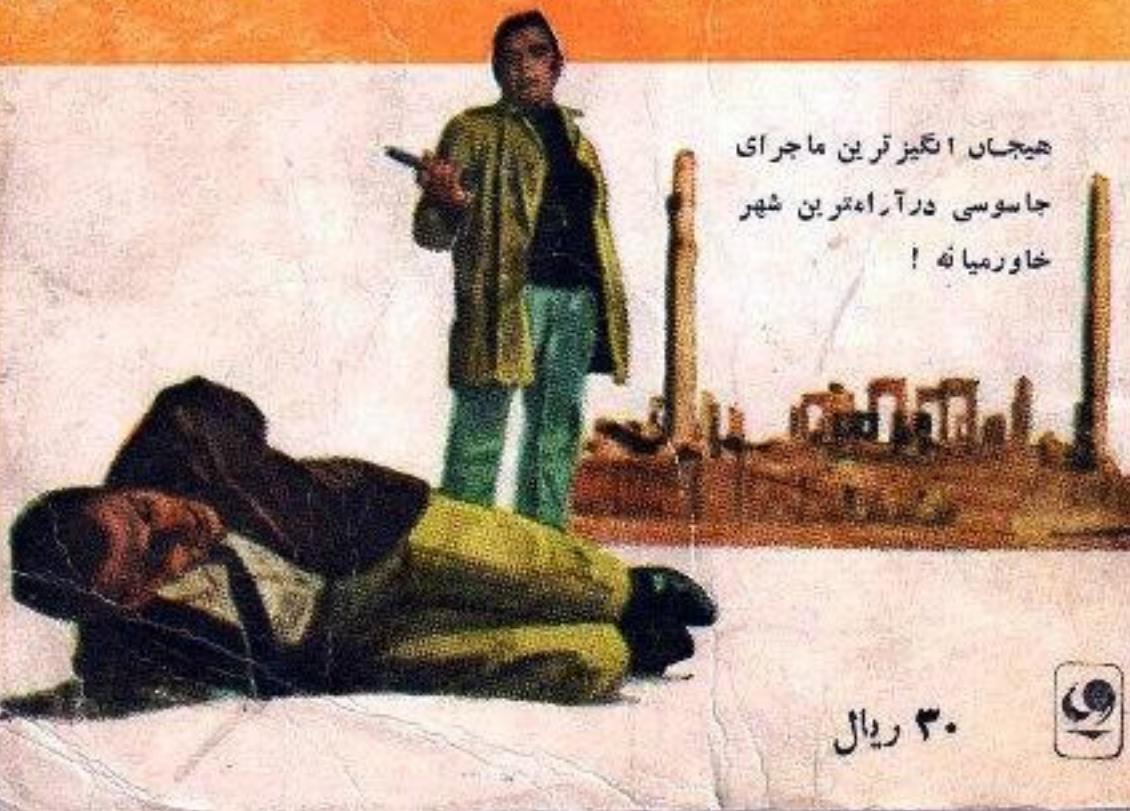


از جیس لیزور
ترجمه: حسام الدین امامی

جاسوسان در تهران

هیجان انگیز قرین ماجرا
جاسوسی در آراء اعترین شهر
خاورمیانه !



جاسوسان در تهران

جاسوسان

در

قهران

از : جیمز لیزور
ترجمه : حام الدین امامی



انتشارات گلچین

چاپ اول در آبان ماه ۱۳۴۴

کلیه حقوق برای انتشارات «گلچین» در را و دهداری، محفوظ است.
چاپ حاج محمدعلی علمی

مقدمه مترجم

بشر از روزیکه به تشکیل دولت و قوای نظامی
عیادرت ورزیده با هنر جاسوسی و ضد جاسوسی
سرکار داشته است. معروف ترین ماجراهی را
که در این زمینه از دورترین سالهای تاریخ گذشته
سرا غ داریم، افسانه «سامسون و دلیله» است که
در آن زنی افسونکار واغواگر باصلاح عفو گردی
به دار عجیبی پیمیرد و می فهمد که قدرت بدنی
مخوف «سامسون» در هوهای اوست. و شبی در لحظات
بیخبری آنها را قیچی میکند و سامسون را که
پهلوان قوای مخالف ملت او بوده، مغلوب و در
مانده میسازد.

از روزگار «سامسون - دلیله» تا گنون سالها
گذشته و جاسوسی بصورت هنری از هنرها ظریفه
در آمده است.

بطوریکه میتوان گفت که آدمی در هیچ رشته ای
از فنون و صنایع باندازه جاسوسی کار نکرده و

مقدمه مترجم

تعمق و تأمل روا نداشته است . هر روز یکه گذشته
ورق تازه‌ای بسر دفتر مبارزات جاسوسی و ضد
جاسوسی عالم افزوده شده و عجیب آنکه هر سیله
تازه و مؤثری که در این زمینه ابداع شده ،
در آندک زمان و سیله «مبارزه» با آنهم بمیدان آمد
و آنرا بی اثر ساخته است .

راز پیشرفت و توسعه جاسوسی هم همین است .
زیرا تا امروز در هر یک از رشته‌های صنایع
موردنیاز بشری هر اقدامی که شده سالها دوام
کرده و مورد استفاده انسان بوده ، جز در زمینه
جاسوسی که هر سلاحی در آندک زمانی با سلاحی ضد
خود از میان رفته و بی اثر شده است .

همدوش با این پیشرفت در توجیه مفهوم جاسوسی -
هم تحولی پدیدار گردیده است .

خبر چینی و جاسوسی که در داستانها و ادبیات
بشری عملی زشت و ناستوده شناخته شده بود ، کم کم
با دیده دیگری نگریستشده . زیرا از جنگ اول
جهانی پدینطرف تشکیلات جاسوسی و ضد جاسوسی
رکنی از بیداوی سیاسی و هشیاری نظامی دولتها
شناخته شده است ، بطوریکه در هیچ دوره‌ای چون
امروز معادلات جاسوسی و ضد جاسوسی در زندگی
سیاسی ، نظامی ، و اجتماعی دولتها و ملت‌هاد خیل نبوده

است .

اگر تا دیروز جاسوسی را بعنوان حربه‌ای
هرموز ونا پیدا در جنگ وسیاست بکار میبردند
اکنون چنان عمومیت یافته که بیشتر شؤون اجتماعی
ملل متعدد منجمله اقتصاد ، صنعت ، تجارت و
کشاورزی از نفوذ آن بر کفار نیست .

توسعه و تکمیل میکروفنوهای بسیار ظرفیتی که
در لای شکاف دو دندان قرار میگیرد ، و دوربینهای
بسیار دقیقی که در تاریکی تا فاصله ۱۰۰ / ۱ کیلو -
متر عکس برداری میکنند ، همراه با صدھا ایز ارو
وسائل نوظهور و حیرت انگیز دیگر ، این حرفه
را فی الواقع بصورت یکی از « هنرهای ظرفیتی »
در آورده است که آنرا در راه کشف نقشه‌های
صنعتی فلان کارخانه ، یا مذاکرات مجرمانه فلان
بازارگان ، یا حتی گفتگوهای عاشقانه یک زن
یا شوهر منحرف میتوان بکار برد و پرده از اسرار
آن را برداشت

بهمین مناسبت است که از مدتی پیش بدینظر فعالیت
مردم به طالعه داشتند و ماجراهای جاسوسی افزایش
قراؤان یافته است . و هر روز یکه میگذرد مطبوعات
و مؤسسات انتشاراتی در سراسر عالم میکوشند تا

مقدمه مترجم

بهر ترتیبی است ماجراهی پرزنگ و بورا بصورت کتابی بخوانندگان عرضه دارند.

بطوریکه اکنون قسم اعظم انتشارات مؤسات مطبوعاتی در آمریکا، اروپا یا بر محور جاسوسی چرخیده ویا زنگی از آنرا در خود دارد.

از سال پیش بدینظر ف که افسانه های جاسوسی بزرگی نظیر ماجراهی «کیلر»، «پروفیوومو»، «واسال»، «لانسدل»، «پنکوفسکی»، «ابل»، و «باورز» و دیگران از پرده بیرون افتاده، تمام توجه محافل مطبوعاتی عالم براین نکته متعلف گردیده که بهر قیمتی است خاطرات و شرح حال عناصر مزبور را خریداری کرده و منتشر سازند.

ذیرا ثابت شد که ارزش فعالیتهاي جاسوسی وضد جاسوسی «در زمان صلح» کمتر از دوران جنگ نیست. و هر چند بیش از ۲۰ سال از پایان جنگ دوم جهانی میگذرد ولی تشکیلات جاسوسی وضد جاسوسی دولتهای بزرگ و کوچک فعالیت ناپدایی خود را بصورت «جنگ سرده» با وسعت و شدتی باور نکردنی ادامه داده اند.

کتاب حاضر که اثر نویسندهای انگلیسی است ماجراهی است شبیه ماجراهای دیگریکه هر روز در سراسر عالم روی میدهد.

حسام الدین امامی

همچنانکه «ک» میخواست از درورودی شیشه‌ای «پارکهتل»
قدم بدرون گذارد از روی غریزه دریافت که دو مرد چاقی که در
کنار میز دفتر هتل انتظار میکشند، چه منظوری دارند. آنها برای
کشن اوآمده بودند! راه فراری برایش نبود. چهره‌اش بعلت
سالها زندگی در مناطق گرسیری همچون پوستی چرب بنظر
رسیده و از عرق پرق میزد.

راه پیمائی از تلگراف خانه تا «خیابان شاه» اورا خسته
کرده بود و آرزوی نوشیدن بطری آب جو در دلش موج میزد. معهدزا
سوابق خدمتی او و ماجراهای مخفی که گذرانده بود همچنان
سایه‌ای از خوشنودی را با وجود مشاهده این دو بیگانه بر چهره‌اش
باقی نهاده بود. این خویشتن داری و خوشنودی او مخصوص سالها
جاسوسی و مهارتی بود که در این حرفه احرار از کرده بود. در پشت
میز دفتر هتل قفسه‌ای طبقه بندی با محفظه‌هایی کوچک قرار داشت
که نام مسافران و کلید اطاق آنها و نامه‌هایی که برایشان هم رسید
در آنجا نگهداری میشد. لوله کاغذی که در محفظه زیر اسم او

جاسوسان در تهران

گذاشته شده بود نشان میداد که کسی برای تماس با او بدانجا آمده بوده است .

ولی آن شخص که بود و چرا برای دیدن او آمده بود ؟
«ک» همانطور که در سیما آندونفر خیره شده بود کوشید
تاراه فراری پیدا کند . تصمیم گرفت که ناگهان بزانو خم شده و
از هفت تیری که بصورت قلم خود نویس پیوسته در جیب داشت استفاده
نماید ولی آندونفر قبل از آنکه «ک» تصمیمی بگیرد مثل این بود که
منظورش را در چهره اش خوانده باشد . تعلیماتی را که در مدرسه
جاسوسی «کوچینو» آموخته بودند بیخود نبود .

بلافاصله یکی از آندونفر بدیگری با چشم اشاره‌ای کرد و
دومی بعلامت تصدیق فقط مژ گانش را بهم زد و بسوی «ک» که
میان دولنگه درایستاده بود رفت و گفت : «همراه مامیائی ؟ آن
مرد بالهجه انگلیسی فصیحی حرف میزد ولی آهنگ کلامش عاری
از احسان و عمق بود و چون زیر و بم لازم را نداشت مثل این بود
که انگلیسی کامل نبود .

«ک» معتقد بود که از این ستون تا آن ستون فرج است و
بامید اینکه در همین اثنا کسی وارد شده و آندونفر را از قتل او
منصرف کند ، از این شاخه بدان شاخه می‌پرید لذا پرسید :

ـ شما کی هستید ؟

هیچیک از آندو مرد که در کار خود ورزیده بودند ، پاسخی
بدین سوال ندادند بلکه بدونزدیگ ترشده و در حالیکه یک ـ
دستشان در جیب کتشان بود دست دیگر شان را بسوی «ک» دراز
کردند . «ک» اندکی تقلید کرد ولی سرانجام هر دونفر اورا که
همچون بازیگر بالتنی بچپ و راست همتایل میشد در میان گرفتند .

جاسوسان در تهران

آنها سنشان نصف او بود و دو برابر او قدرت داشتند و از این گذشته دو نفر در بر ابریکنفر بودند. قبل از آنکه اینها بدنیا آمدند باشند «ک» در این حرف بود و گمان می‌رفت که آنها سالها بعداز آنکه اولمرده باشد، همچنان در این حرف باشند.

چرا کسی آنجا نبود؟ چرا هتل اینطور خلوت بود؟ «ک» بیاد آورد که آن روز جمعه و تعطیل رسمی مردم ایران بود و در آن تابستان گرم هر کسی که میتوانست به بیلاقهای اطراف رفته بود و شهر کاملاً خالی و بدون جنب و جوش بنتظر می‌رسید.

همانطور که آندونفر با تفاق «ک» از دفتر هتل بیرون آمدند، اتومبیل «پاکارد» سیاه رنگی از زیر درختان نزدیک حوض بیرون آمد و بآنها نزدیک شد. این تنها اتومبیلی بود که در آن موقع روز دو آنجا پارک شده بود. دشمنان اووقت بسیار مناسبی را برای نقشه‌خویش انتخاب کرده بودند. آری پیوسته «طرف» مقابله او مجهز تر و ماهر تر از دستگاه خودی بنتظر می‌رسید. یکی از آن دوناشناس دو عقب را باز کرد و بداخل اتومبیل رفت و دومی به «ک» اشاره کرد که بدنبالش برود. «ک» فهرمان ماجراجویی نبود لذا وقتیکه لوله طپانچه خود کار ۹ میلی متر آنها به دندۀ چیز فشار آورد وظیفه خود را دانست.

همانطور که «ک» برای داخل شدن با اتومبیل خم شد، دستهای ورزیده‌ای بچالاکی تمام لباس اورا در جستجوی سلاحی که همراه خود نداشت لمس کرد - در داخل اتومبیل «ک» با نوبیدی ملاحظه کرد که دستگیره داخلی در را برداشته بودند ولذا غیرممکن بود که از داخل اتومبیل بتوان در را باز کرد. امید بهمی که برای فرار در سریکی از چهار راهها بهنگام

جاسوسان در تهران

چراغ قرمز داشت در دلش بخ زد . وی دستوری را بیاد آورد که
که زمان جنگ آلمانها بجاسوسان خودداده بودند .

«جاسوس دوستی ندارد» درست هم بود «که» احساس غربت
و بی یاری فراوانی میکرد . یک مرد بدست احتیاج دارد . همه
مردان عالم محتاج دوستند . «که» با خستگی و بیزاری فراوانی
روی تشک فرسوده «پا کارده» بفکر فرورفت . خود را برای مقابله
با این قبیل ماجراهای پیر و خرف تصور میکرد .

وقتیکه آتومبیل برای افتاد یکی از آندونفر نامه لوله شده این را
که از محفظه نامه های دفتر هتل برداشته و بنام «که» بود بدستش
داد .

نامه بسیار کوتاه و بصورت تلگرام بود . «که» هنن نامه را
چنین خواند :

«آقای او فوراً با توجه بنامه شما به شرکت نفت خرطوم
متاسفم که بعلل نقص فنی تاخیری در جواب روی داد . مدیر»
این آخرین ضربه ای بود که بدرود «که» تواخته میشد .
پیامی که ممکن بود سر نوشت عالم را تغییر دهد هنوز فرستاده
نشده بود ! چه نوع نقص فنی میتوانست در تاخیر آن موثر باشد ؟
دوشوه ؟ شکستن یکی از ابزار یا چیز دیگری ؟ و یا اینکه
صرفاً علت این بود که کار کردن در روز جمعه در تهران مرسوم
نمیشد ؟

دهان «که» از نو میدی و حرمان خشک شد . نامه را بصورت
گلوهای در آورده و آنرا در جیب راست کش گذاشت بلا فاصله
مردی که درست راستش نشسته بود دستش را با خشونت پیچاند .
خیال میکرد که «که» میخواهد از اسلحه ای که همراه نیاورد بود

جاسوسان در تهران

استفاده کند.

دک» دستش را باز کرد و تلگرام لهشده را نشان او داد و سپس ناگهان سرش را بزیر انداخته و روی زانوی خود نهاد. مردیکه در سمت چپش نشسته بود همراه او پیائین خم شد و شانه اش را گرفت و با خشونت برسید:

ـ چه شده است؟

دک» سرش را چنان تکان داد که گوئی از شدت درد قادر به حرف زدن نیست. مثل کسی بود که نفسش بندرفته و بیخواهد استفراغ کند. دومر دیکه در دو طرفش بودند اورا محکم بسوی تشک اتومبیل کشیدند. آیا خود را مسموم کرده بود؟

دک» چشم انداشت و در حالیکه لب ش را پاک میکرد تکه کاغذی را که حاوی تلگرام بود از دریچه اتومبیل بیرون انداخت. شانس بسیار کمی بود که کسی آن کاغذ را مچاله شده را بردارد و تازه در آن صورت هم چیزی دستگیرش نمیشد.

مردیکه سمت چپش پود بزبان لهستانی حرف میزد و دست راستی هم سرش را تکان میداد سپس به «دک» گفت:

ـ راحت پنشین و دست بھیچ کاری نزن.

اتومبیل از خیابان حافظ گذشته و بداخل شاهرهای پیچید. خیابانها کاملاً خلوت بینظیر می‌سید. حتی فروشندگان دوره گرد و کسانی هم که در کنار خیابان سیگار و مجله میفر و ختنند پارچه‌ای روی پساط شان کشیده و خودشان یا رفته و یا در سایه خنک دراز کشیده بودند.

تهران خواب بود و گرمای بعد از ظهر تا بستان قیافه شهر را خوازده میکرد. بزودی وارد جاده شمیران شدند و دورنمای

جاسوسان در تهران

کوهای آبی رنگ البرز که از دور همچون سرابی جلوه میکرد در مقابل چشمان «دک» گسترده شد .
«دک» در صندلی فرورفته بود و دو بازوی آندومرد که در دو بازویش گره خورده بود اورا از حرکت بجلو بازمیداشت و قدرت کوچکترین اقدامی نداشت .

چه نقطه ضعفی در عملیات او وجود داشت که هویت واقعی اورا بر دشمن آشکار کرده بود ؟ سعی کرد که خاطرات چندروز گذشته را دوباره بیاد آورده و به ییند که چه خطای از او سرزده ، چه لغشی کرده که ناگهان بدام ایندو نفر افتاده است ؟ ولی آنقدر وحشت زده و خسته و فکر ش درهم بود که نمیتوانست چیزی را بخاطر آورد .

هر چند پاسپورت او که در پنهان بود اورا بانام و حرفه استاد دانشگاه معرفی میکرد معهذا «دک» مطمئن بود که ایندو ناشناس هویت واقعی اورا میدانند . بالاخره کسی درباره او یا از روی عمدو یا الشتباء هر چه باید بگوید گفته بود ولذا «دک» امیدوار بود که از خودش چیزی نخواهد . از شکنجه وحشت داشت . از گازانبری که زیر ناخن فرمیکنند ، از جریان برقی که به بینه و سل میکنند و دیگر انواع شکنجه ها اطلاع داشت و از تصور آن مو براند امش راست میشد . ولی قبل از درباره شیوه هایی که در شکنجه چاسوسان بکار میبرند ، از دیگران فراوان شنیده بود و در عالم تصور مثل این بود که انواع آنرا تحمل کرده باشد .

ولی در عین حال «دک» با این ماجرا احساس آرامش میکرد . آنرا پایان تمام دلهره ها و تمام ناراحتیهایی میدانست که در سراسر زندگی چاسوسیش ملزم بتحمل آن بود . دیگر دفتر

جاسوسان در تهران

ماجرای جوئیهای ۳۰ ساله او بسته میشد.

در این ۳۰ سال پیش از همه از کشف شدن و دستگیری میترسید.

«مک» بدو وعده داده بود که پس از پایان ماموریتش علاوه

بر حقوق بازنشستگی کاری را در یکی از مؤسسات برایش دست و پا

کرده و نشان لامقانی هم بدو بدهد.

پیاد آورد که کمتر کسی در مرگ او خواهد گرفت زیرا

ذندگی و حرفاش طوری بود که او را در گمنامی قرار داده و

کمتر دوستی داشت. همسرش در جریان بمباران لندن بهنگام جنگ

کشته شده بود و سالها بود که پسر و دخترش را ندیده و با آنها

مکاتبه ایهم نداشت.

اتومبیل با سرعت پیش میرفت و از پیشتر اتومبیلهای کددر

جلو بودند سبقت میگرفت «لک» با حیرت و تعجب بدانها مینگریست

و پیش خود میگفت:

— آیا ممکن است یکی از مسافران آن اتومبیلها او را

بشناسد؟ آیا میان آنها سرنشین کسی هم وجود دارد که مثل

او بسوی سر نوشت نامعلومی رانده شده باشد؟

آنچه «لک» پیش از هر چیز آرزو داشت این بود که اگر

پایان مرگش نزدیک باشد لا اقل بر احتی و بدون شکنجه بمیرد.

اتومبیل بطرف راست پیچید و وارد جاده‌ای خاکی و

ناهموار شد که از پشت باغها و بیلاهای ثروتمندان تهران میگذشت

پس از مدتی به محوطه‌ای رسیدند. اینها اولین کسانی نبودند که

بدانجا آمدند. مقدار زیادی پاره آجر و گچ و سنگ و شن

ز اگدساخته‌های مجاور و کاغذ پاره وغیره در آنجا ریخته بودند.

قوطی کهنه، حلبي‌های شکسته و کهنه‌های زیادی هم قسمی از

جاسوسان در تهران

محفویات محفظه را نشان میداد. و آنگاه را ننده اتومبیل را طوری سروته کرد که مقابل جاده اصلی شمیران قرار گرفت. موتور را خاموش کرد و سویچ را در جیب خود گذاشت. مردی که سمت چپ «ک» نشسته بود گفت :

— مادیگر پیاده میشویم . همه ما !

آنگاه هر دو نفر با پائین آوردن شیشه دستها یشان را بیرون برده و دستگیره آنرا فشار دادند تا در بازشد.

«ک» پیاده شد ولی بکنندی راه میرفت و احساس کرد که سخت احتیاج بدفع ادرار دارد. و امیدوار بود که این موضوع اورا در نظر آنها سیک نکند . از زیر کف کفش حراجت زمین پر نشیب و فراز آن منطقه را احساس میکرد واز دور صدای عبور سریع اتومبیلهای را که در جاده اصلی بسوی تجریش میرفند میشنید . در آن آفتاب سوزان «ک» با نومیدی آزار دهنده‌ای دریافت که ساعت مرگش فرار سیده است. رایحه‌ای که از درختان تبریزی اطراف بر میخاست باوضوح بیشتری بمشامش میرسید و احساس میکرد که زندگی بطور عجیبی در چشم شیرین مینماید. آیا واقعاً هیچ وسیله فراری برایش مقدور نبود؟ تاعمر باقی است اهیدهم باقی است. و در مورد «ک» هم همینطور بود. و همین عشق بزندگی بود که اورا در تمام ماجراجویی‌های گذشته‌اش هدایت و بر مشکلات غالب کرده بود .

یکی از آن دو مرد بصندوق قهوه‌ای رنگ کهنه ایکه در گوشه‌ای در آن نقطه میان آشغالها افتاده بود اشاره کرد و خطاب

به «ک» گفت :

جاسوسان در تهران

— چیزی داخل آن صندوق است که من بدان احتیاج دارم.
برو و آنرا برای من بیاور!

«ک» با حیرت و شگفتی فراوان گفت:
— آن صندوق چه میتواند باشد؟

«ک» با قدمهای کوتاه و لرزان و مردد بسوی صندوق براه
افقاد. هنوز چند قدمی نرفته بود که ناگهان خود را بر زمین انداخت
و پاره آجری را برداشته و بسرعت برق بسوی آندونفر پرتاب
کرد ولی این مانور «ک» خیلی دیر بود. زیرا آنها قبل اسلاخ ۹
میلیمتری اتوماتیک خود را آماده کرده و همینکه «ک» از زمین
بلند شده ماشه آنرا کشیده و هر دو شلیک کردند.

چند لحظه‌ای «ک» مانند آدمی مصنوعی همانطور ایستاد و
آنگاه بیجان برخاک افناه و رشته‌های باریک خون پیراهنش را
سرخ رنگ کرد. سپس دو ناشناس بد و نزدیک شده و هر کدام
گلوهای بمغزش شلیک کردند. تکه‌های خرد شده جمجمه‌اش
همراه با ذرات سفیدرنگ مغز بیرون ریخت. و خون بر روی
شقيقه‌اش که پوشیده از عوہای سفیدرنگ بود فواره‌زد.

در این موقع بود که دوناشناس طپانجه‌های خود را در جیب
گذاشتند.

یکی از آنها بر گشت و برآنده اشاره‌ای کرد. رانده‌هم از
داخل دریچه اتومبیل ابزاری را بیرون کرد که از دور مثل جاروی
فراشی بنظر میرسید. منتها با این تفاوت که بجا ای جارو در سر
آن غلطکی از ابزار ظرف شوئی قرار داشت. آندو مرد بکمک این
ابزار عقب عقب بسوی اتومبیل رفته و رد پای خویش را بر-

جاسوسان در تهران

زمین آن محوطه دورافتاده پاک کردند . وقتیکه سوار اتومبیل شدند راننده کلیدی رازد و دو تکه لاستیک پهن از پشت گلکیر چرخ های عقب بیرون آمد . آنگاه اتومبیل برآمده افتاد . کار این دو تکه لاستیک این بود که رد چرخ اتومبیل را در روی آن زمین خاکی بکلی از بین میبرد . وقتیکه وارد جاده اصلی شمیران شده و روی اسفلات رسیدند ، راننده کلید را زد و دو تکه پهن لاستیک که مثل جاروئی لاستیکی بود خود بخود در پشت گلکیر پنهان شد . سپس دوباره با سرعت زیادی از کنار درختان حاشیه جاده شمیران که گاهگاه تابلوهای بزرگ « بلندآکس » و « کوکاکولا » در وسط آن سر برآورده بود بسوی شهر برآمده افتاد .

در حالیکه در آن محوطه زمین دورافتاده جسد غرقه بخون دک « برخاک افتاده بود و شیارهای خون سرخ رنگی که از آن جاری بود پس از رسیدن بزمین بر نک قهوه‌ای در آمد و خشک میشد . چند کلاع با لای درختان مجاور جمع شده و با صدای مخصوصی این قتل فجیع را اعلام میکردند . بزودی شب فرا میرسید و دیگر کسی مزاحم آنها نبود و میتوانستند کاری را که گلو لدها شروع کرده بودند آنها تمام کنند .



« مک » در دفتر کار خود ایستاده و در تفکر بود . وی قدی

بلند ، صورتی خشن و موهائی سرخگون داشت که کم کم رو بسفیدی گذاشته بودند . اداره او تا چندماه پیش در قسمتی از بنای یک موسسه توریستی واقع بود و اکنون هم در طبقه فوقانی تجارتخانه‌ای که

جاسوسان در تهران

میوه صادر میکرد قراردادشت. و احتمال داشت که نیمه‌های تا استان باز هم بجای دیگری منتقل شود. زیرا «مک» و کارمندانش احتیاج به «پی کم کردن» داشتند. پیوسته جائی را انتخاب میکردن که برای گروه پیشمار مراجعین و سیل تلگرامهای که از سراسر عالم میرسید مناسب باشد. آنها پیوسته از جایی بجای دیگر نقل مکان میکردن و همینکه «طرف» میخواست جای جدیدشان را کشف کند باز بجای دیگری رفته بودند و مجاہی به او نمیدادند.

«طرف» معمولاً در این موارد در مقابله آنها آنطرف خیابان جائی را بهزاد حمت اجاره میکرد. دوربینهای قوی خود را که بالشعه مادون قرمز عکس برداری میکرد، از فاصله دور پکار می‌انداخت تا از جلساتی که در اطاقهای درسته تشکیل میشد عکسها ای بگیرد و یا میکرفنوها بسیار دقیقی را بکارمی‌انداخت تا بلکه مکالمات آن را کشف کند. این میکرفنها طوری قوی بود که از یکطرف صدای کامیونها و وسائل نقلیه ایرانی از خیابان میگذشت ازین میبرد و از طرف دیگر صدای سه تا چهار نفر را باوضوح کافی از فاصله ۱۴ متری از پشت چند دیوار قطور ضبط میکرد و بدین ترتیب قادر بود که مذاکرات مجرمانه ترین جلسات را ضبط نماید.

«مک» با وجودیکه از نقشه خصم اطلاع داشت معمولاً خوب صبر میکرد تا دشمن وسائل خود را سوار کرده و دست پکارشود و آنگاه کاملاً بشیوه‌های او آشنا میشد. او در پاره‌ای از موارد «وابطه» های «طرف را می‌شناخت.

محلی که اکنون دفتر کار و فعالیتهاي «مک» بود این بنظر

جاسوسان در تهران

میر سید، زیرا در پرده‌های قطوری که بر درها آویخته بود مفتوح
آلومینیوم بافت بودند و هیچ میکروfonی قوی قادر به جذب صدا از
پشت آن نبود و هیچ دوربینی هم نمیتوانست از پشت آن عکسی
از جلسات محروم آورد. از سوی دیگر با دهها وسیله الکترونیکی
ومیکانیکی احتیاط‌های لازم درعاایت شده و کمتر جاسوسی نمیتوانست.
اطلاعاتی از درون این اداره بدست آورد.

«ملک» همانطور که از شیشه پنجره دفتر خود به بیرون نگاه
میکرد مردی را دید که باشتاب بسوی اتو مبیل «موریسی» میرفت
تا سوار شود. در نظر «ملک» همه موجودات جالب بودند جز آدمی!
وی از سالها پیش آخرین اعتقاد خویش را نسبت بعظمت وجود
آدمی از دست داده بود و در یافته بود که آدمیان بخاطر پول، زن،
شهرت و غیره حاضرند علیه منافع وطن، خانواده و خودشان
اقدام کنند.

بعقیده «ملک» مشکل جاسوسی هم در همین جا بود که هر گز
«آدم فوق العاده» در دنیا پیدا نمیشود. و چنان موجوداتی را در
اسانه‌های اساطیر باید جستجو کرد و برای مثال اضافه میکرد که
چه کسی میتوانست باور کند که وزیر جنگ انگلیس ممکن است
با ملعوقه یک جاسوس روسی رفیق باشد؟ تنها دلخوشی او این
بود که دستگاههای جاسوسی «طرف» هم کم و بیش گرفتار چنین
مشکلاتی هست. دلخوشی دیگر «ملک» این بود که تمام روسای
دستگاههای جاسوسی شوروی از بعد از لنجین بدینطرف - نظیر
«بریا» - بدست کسانی از بین رفته‌اند که روزی دست پروردۀ
خودشان بودند.

حتی مرد ورزیده و موفقی نظیر «سرهنگ زابوتین» که

جاسوسان در تهران

شبکه و سبع جاسوسی شوروی را در کانادا اداره میکرد و توافق است اسرار بسب اتمی را بروشها برساند سرانجام مثل دیگران بشوروی احضارشد و مورد بیمه‌ری و تحقیر و گمنامی قرار گرفت.

دست کم شبکه جاسوسی انگلیس ابن حسن را داشت که عوارض لغزش واشتباه در آن بخاطت کشور طرف نبود و فی المثل ممکن بود حدا کثیر به از دست رفتن «مک» منتهی شود. یا یکی از ترقیعات شخص عقب بیفتند اما در عین حال خاطره شکست یا لغزش همچنان باقی میماند.

«مک» از کنار ینجره بازگشته و در پشت میز خویش نشست و آخرین پیامی را که از تهران برایش رسیده بود مورد بررسی قرارداد.

این پیام طبق معمول از چند شبکه مختلف که وسیله ارتباط جاسوسان بودند گذشته و بدوز رسیده بود. بدین معنی که از یک موسسه اپزار استخراج نفت «دودخ ر طوم» یک مهندس حفاری در داراوین «استرالیا» ابلاغ شده، از آنجا بیک وارد گفته دیزل در شهر «وانکوور» کانادا فرستاده شده و از آنجا باز به دو سه جای دیگر رد شده و سرانجام بدست «مک» رسیده بود. هدف از ارسال پیام بدینصورت این بود که دشمن بهیچوجه بدآن پی نبرد. موسسات مزبورهم که واسطه دریافت و ارسال پیامها بودند هر یک بنحوی با سیستم جاسوسی بریتانیا همکاری داشتند و کمتر کسی بو می‌برد که اندک پیوندی با چنان دستگاهی داشته باشند. «مک» پس از آنکه پیام رمز رسیده را کشف کرد چنین خواهد:

جاسوسان در تهران

قراردادهای نفتی سخت در معرض مخاطره است. جزویات
شانزدهم ارسال. *

ولی اکنون ۱۸ مارس بود و با وجود این کمترین اطلاعی
در مورد این مطلب حساس فرستیده بود.

«ملک» با تجاری که داشت فقط میدانست که علت تعویق این
پیام مرگ یا مصیبتی شبیه بدانست. جاسوسان او در سراسر عالم هر-
روز با پیامهای رمز وضع خود را بدواتلاع میدادند ولی اکنون
دوروزبرای این تأخیر بسیار عجیب جلوه میکرد.

وزارت خارجه از سفارت انگلیس در تهران خواسته بود
که اطلاعاتی درباره محل سکونت یک تبعه انگلیسی بنام «پیتر
اوفرور» که بنام «ک» در گذرنامه اش معرفی شده بود، بدست
آورد.

البته سفارت انگلیس کمترین اطلاعی درباره فعالیت واقعی
«ک» نداشت. وزارت خارجه گفته بود که وی استاد سابق دانشگاه
بوده و شغلش به امور نفت مربوط میشود. جواب سفارت انگلیس
این بود که اطاق او همچنان در «پارک هتل» تهران بنام خودش
رزرو است و دقیق شرکت هوا پیمائی «بی - او - ا - سی» حاکی
است که از بیلیط دوسره خود برای برگشت بلندن استفاده نکرده
است. پس کجا رفته بود؟ قراردادهای نفتی که بمخاطره افتداده
بود یعنی چه و کدام قراردادهای در معرض خطر بودند؟

تا یکی دو سال پیش فورمول کارسازمان «ملک» در این قبیل
موارد این بود که یکی از جاسوسان دیگر را برای یافتن چنین
کسی گسیل میداشت ولی از وقتیکه «جورج بلیک» با خیانت خود
اسرار تمام شبکه جاسوسی انگلیس درخاور میانه را بروزها داد

جاسوسان در تهران

ضریبای مخفوف بدین سازمان وارد شده و افراد ورزیده آن تقریباً از طرف دشمن شناخته شده بودند ولذا «مک» برای یاقتن «مک» نمیتوانست از وجود آنها استفاده کند. از این‌رو «مک» برآن شد که در این جریان از وجود کسی استفاده کند که در عین حال یک جزو جاسوسان دائم نیست در کار جاسوسی استعدادی داشته و شغل دیگری نظیر تجارت، پزشکی، وکالت یا غیره را داشته باشد. «مک» این نقشه را هم دوست نمیداشت زیرا بنظر به دریافتنه بود که عناصر «غیرحرفایی» بعلت تجربه کمی که دارند ممکن است سرانجام بدام افتاده و همچون آن بازدگان انگلیسی که در مجارستان بدام افتاد، روسها او را در مسکومحاکه کرده و یک رسوایی بین‌المللی راه اندازند. معهذا «مک» را مذکوری نداشت لذا صورت منصلی را که آجودانش برایش تهیه کرده بود مورد مطالعه قرارداد. رئیس یک شرکت، اولین اسم بود. این مرد چند سال پیش بر حسب تصادف یک باند قاچاق هر و تین را در قبرس کشف کرده بود و اکنون ۶۱ ساله بود. اما خیلی پیش بود و بدرد نمیخورد. دومی و سومی و چهارمی ... هر کدام عیوب داشتند تا بالآخر سرانجام انگشت «مک» بر نام دکتر «لاو» ثابت ماند.

در این ضمن «مک» پرونده دیگری را هم بیرون کشید و در صفحات آن خبره شد: میخواست به بیند «طرف» در چه حالی است.

گروهی از دانشمندان روسی که در «تخت جمشید» مشغول کوشش بودند آثاری باستانی کشف کرده بودند. یک هوایپمای

جاسوسان در تهران

دايلوشين، روسی هم قرار بود فردا صبح از مسکو يك پرواز دوستی
پسر اسراعالم انجام دهد، واقعاً عجیب بود؟
آیا چه ارتباطی میان این دو جریان وجود داشت؟ اما در
این وقت شب در دفتر کار خود در «کاونت گاردن» که نه تلفن چی
بود و نه هنچی، «ملک» چه میتوانست بگند؟
چهاردهمین کنگره مالاریا شناسان عالم قرار بود در دانشگاه
تهران منعقد شود. آیا «ملک» میتوانست از این موقعیت تصادفی
استفاده کند؟

با زهم در اطراف کسی که نامزد اعزام به تهران شود، در
فکر فرورفت. ولی هر چه در پرونده ها کاوش کرد کسی را بهتر از
دکتر «لاو» ندید.

«لاو» که هنگام جنگ بعنوان درجه داری همراه او در «برمه»
کار میکرد با استعداد خاص خویش توانسته بود، فرستنده ای را
که يك هندی فراری بگمک آن بنفع ژاپونیها و جدائی هند
فعالیت میکرد در اردو گاه «چینا گونک» کشف کند. این واقعه
مر بوط بسال ۱۹۴۲ بود و اکنون ۲۰ سال از آن تاریخ میگذشت.
آیا دکتر «لاو» چیزی از آن واقعه را بخاطر میآورد؟

«ملک» پرونده را بست و سیگار دیگری روشن کرد. تصمیم
خود را گرفته بود.

بر نامه حرکت قطارهای داخلی انگلستان را برداشته و
در آن خیره شد. میس زنگ زد و افسر نگهبان بدرون آمد.
- من عازم سفر به «تاتون» هستم و با آخرین قطار
حرکت میکنم و ساعت ۳ بعداز نیمه شب بدانجا میرسم. فوراً
یک تاکسی صدارکن.

جاسوسان در تهران

کیف «دوای» مرا حاضر کن . اسلحه مورد نیاز را در آن
بگذار . طباقجهایکه بصورت قلم خودنویس است و اسلحه دیگری
که سوزن گرامافون را بسوی خصم شلیک میکند و سایر وسائل
را در آن بگذار تا قیافه پزشکی را نشان دهد که بسراغ مریضی

میرود!

ممکن است تا فردا شب هم برنگردم

۲

دکتر «لاو» که از عیادت بیماری بر میگشت با هستگی
 اتومبیل خود را از میان جاده‌های پر پیچ و خم بسوی خانه
 هدایت میکرد. «لاو» مدها بود که خیال داشت چند
 روزی استراحت نماید و اکنون هم که برای مدت سه هفته
 عازم استفاده از تعطیلات خود بود پیش از هر چیز به برنامه
 مسافرت خود بفرانسه می‌اندیشد. وی تقریباً تنها زندگی
 میکرد و از این تنها لذت فراوانی میپردازد. معتقد بود که اگر
 همسری داشت گرفتاریهای زندگیش بیشتر بود و در برآبردوستان
 آن زن که دوستان او بودند و دید و بازدیدها و تشریفات و تکلفات
 مختلف طبیعاً تمهدات زیادتری داشت.

بعضی اوقات دوستانش که از سفر باز میگشند سری بدو
 میزدند و وی در حالیکه ابدآ انتظار آنها را نداشت با مهربانی از
 آنها پذیرایی میکرد و پیش خود می‌پرسید :

«کدام ذنی حاضر است مهمانان ناخوانده و غیرمنتظر را
 با مهربانی و بدون غرولند پذیره گردد؟» تا آنروز موقتیهای
 مختلفی برایش پیش آمده بود که در دانشگاه لندن و یا بیمارستان

جاسوسان در تهران

درجه اول یکی از شهری بزرگه بکار مشغول شود ولی دکتر «لاو» زندگی در این گوش دورافتاده و خارج از شهر را برهمه چیز ترجیح میداد...
بالاخره «لاو» بخانه خود رسید.

وقتیکه قدم بدرون خانه گذاشت بُوی تخم مرغ و غذاهای دیگری را که خانم «هاتنر» مستخدمه اش برایش تهیه میکرد بعثاش خورد. این زن عادت داشت که نام کسانی را که در غیاب دکتر «لاو» بدو تلفن کرده یا کاری داشتند با گچ روی تخته سیاه پنویسد: بیماری بستهای قرص قرهز رنگ خواسته بود، نماینده یکی از شرکتهای داروئی ساعت ۱۰ بددار او میآمد، و آقای دیگری بنام «مک» تلفن کرده بود...
دکتر «لاو» بانگریستن بدین اسمها نفس راحتی کشید. زیرا رسمآ در مرخصی بود و کسی حق نداشت هزار احمد او شود. بعد از اجمعن مزبور راجانشین او میپذیرفت.

وی از یک‌هفته پیش بلیط مسافرت را رزرو کرده بود. از این‌رو ابدأ درباره خانمی که قرص قرمز دنک میخواست و نماینده شرکت داروئی نگرانی نداشت. درباره «مک» هم فکر میکرد که ممکن است از نماینده‌گان شرکت بیمه باشد که میخواهد با استدلال و منطق اورا ودادار به بیمه نماید.

«لاو» جراید صبح را برداشته و باشتاب فقط تیترهای درشت آنها را مطالعه کرد. همه درباره زد و خورد تبهکاران با پلیس یا مسائل جنسی وغیره صحبت کرده بودند. دکتر «لاو» روزنامه‌ها را بگوشای پرتاب کرد و برای صرف میزانه پشت میز نشست. در همین اثنا تلفن بصدای درآمد، برداشتن گوش تلفن را دکتر «لاو»

جاسوسان در تهران

بی حکم غریزه انجام داد. فقط هنگامیکه طرف مقابل شروع بحروف زدن کرد و نام او را بیان آورد دکتر «لاو» یادش آمد که در مرخصی است.

دکتر «لاو» بد و گفت:

- من انسجام که من در مرخصی هستم. چند دقیقه صبر کنید تا اسم شمارا در صورت مراجعتین جانشین خود ثبت کنم.

- خواهشمندم اینکار را نکنید. من بیمار نیستم و کاری بهم که باشما دارم به امر طبایت مربوط نمیشود. مایل باشما چند کلمه‌ای حرف بزنم. نویسندام مرا بیاد می‌آورید؟ تقریباً بیست سال از روزیکه هم دیگر را دیدیم می‌گذرد. نام من «مک» است.

«دو گلاس مک جیلیوری» است.

«لاو» هر چه فکر کرد نتوانست چیزی بیاد آورد. لذا گفت:

- اسم شما بنظرم آشناست. نیمساعت قبل هم تلفن کرده بودید. امیدوارم کارتان مربوط به شرکت بیمه نباشد؟

- ابداؤ! ابداؤ! تنها کاری که باشما دارم اینستکه من الان در «تونتون» هست و مایل درباره کاری بسیار فوری باشما چند دقیقه‌ای حرف بزنم.

- ولی چه نوع کاری فوری و شخصی دارید؟ من فردا صبح برای گذراندن تعطیلات مه هفته‌ای خود عازم فرانسه هستم. در صورتیکه از ۲۰ مال پیش تا کنون هم دیگر را ندیده‌ایم، چگونه ممکن است کارشما اینقدر فوری و ضروری باشد؟ من نمیتوانم بیاد آورم که کی و چه موقع و در کجا شمارا دیده‌ام. نمیتوانید تا روزیکه بر می‌گردم صبر کنید؟

جاسوسان در تهران

«لاو» بفکر فرورفت. کار شخصی ضروری چه میتواند باشد؟ ممکن است مثلاً از کورتاژ گرفته تا قرض کردن ۵ لیره باشد؛ کسیکه آنطرف سیم حرف میزد گفت:

— من نمیتوانم خیلی زیاد درباره این مطلب پشت تلفن صحبت کنم. فقط بیاد بیاورید که مایکدیگر را در «چیتا گونگ» در سال ۱۹۴۳ ملاقات کردیم. حالا روشن شدید؟ آیا مرابخاطر می‌آورید؟

دکتر «لاو» ناگهان بفکر فرورفت. کلمه «چیتا گونگ» همچون کلیدی بود که قفلهای بسته خاطرات ۲۰ سال پیش را برایش گشود. صحنه‌های جنگ ۲۰ سال پیش دربر مه در خاطرش محجم شد. بوی جنگ، بوی رطوبت جنگل، سربازان خسته و کوفته انگلیسی که روحیه خویش را بخاطر شکستهای متوالی در هنگ‌کنگ، سنگاپور و رانگون از دست داده بودند، و پیوسته از خود میپرسیدند که «چیتا گونگ» کی سقوط میکند؛ و بدنبال آن کی نوبت کلکته، بمبئی و دهلی فرامیرسد؟ چرا آنها مقاومت میکنند؟ آیا این مقاومت در برای رژاپونیها بجا ای خواهد رسید؟... با بیاد آوردن این خاطرات دکتر «لاو» «ملک» را هم بخاطر آورد.

دکتر «لاو» که در آن موقع دانشجوی سال دوم داشکده پزشکی بود دستخوش احساسات شده و خود را برای خدمت زیر پرچم بطور داوطلب معرفی کرده بود، آنگاه به پرم اعزام شده بود. روزی افسر مافوقش اورا احتفار کرده و گفت:

— «لاو» یکی از سربازان هندی با توجه بنزدیک شدن رژاپونیها با دستگاه فرستنده‌ای مرتباً اطلاعات محرمانه اردوگاه

جاسوسان در تهران

«چیتا گونگ» را با اطلاع دشمن میرساند. وی از اعضاء یک حزب مخفی هندی است که برای استقلال هند تلاش میکند. وظیفه تو اینستکه بهتر ترتیبی است این فرستنده را پیدا کنی. برای راهنمایی بیشتر با سر هنر «مک» افسر دستگاه تعسی اردوگاه تماس بگیر و اطلاعات لازمه را کشف کن.

«لاو» بالاخره با کوشش زیاد محل دستگاه فرستنده را کشف کرده بود. آشنای او و «مک» از همانجا آغاز شده بود. اما پایان جنگ «مک» و ۲۰ سال فاصله همه چیز را در پرده فراموش افکنده بود . . .

هنگامیکه «لاو» از سفر دور و دراز فکری خود بازگشت

گفت :

— بله . . . اکنون خوب بیاد میآورم. بگو به بینم آن هندی که دستگاه فرستنده داشت چه بر سرش آمد؟

— من برای این موضوع بتوتلن نکرم. بلکه من برای یک کار بسیار فوری مایلم ترا به بینم. میتوانم الان بیایم؟

— همانطور که گفتم اثاثه خود را پیچیده و آماده سفر بفرانس و خیلی هم عجله دارم. میتوانی برای ناهاز بیایی؟ آتموبیل داری؟

— نه! ولی کرایه میکنم.

— پس ساعت یک منتظرت هستم.

«لاو» گوشی را با بیزاری بر زمین گذاشت.

چه کاری میتواند با من داشته باشد؟ این کار فوری و ضروری چیست؟ اصلاً این مرد بعد از ۲۰ سال از کجا آدرس و

جاسوسان در تهران

محل کار مرا پیدا کرده است ؟

سپس «لاو» بسراغ انانه خودرفت و آخرین چیزهای را که لازم داشت بسته بندی کرد آنگاه نظری به پاکنهاشی انداخت که پست برایش آورده بود. میان آنها یکی هم پاکتی بود که در آن درباره درس «کشتی ژاپونی» مطالبی را چاپ کرده بودند. دکتر «لاو» عادت داشت که گاهگاه «کشتی ژاپونی» را بوسیله مکاتبه تمثیل نماید.

هنوز ساعت بیک نرسیده بود که صدای ترمهز چرخهای اتومبیلی از بیرون خانه بگوش رسید.

«لاو» از خانه بیرون رفت تا «مک» را استقبال کند. چهره «مک» نسبت به بیست سال قبل خیلی عوض شده بود. موهاش بخاکستری گرائیده و صورتش شیار خورده بود ولی باقیتی هم همینطور باشد. زیرا خود دکتر «لاو» هم خیلی عوض شده بود. «مک» از دیدن خانه روستایی و پر گل دکتر «لاو» غرق شگفتی شدوزبان پتحسین گشود. در حیاط خانه نشسته و «لاو» دو گیلاس مشروب برای خودش و «مک» آماده کرد و گیلاس او را بدستش داد.

- بسلامتی خاطرات دوران جنک .

- آری خاطراتی که زدوده نمیشود .

آنگاه «مک» سیگاری بدو تعارف کرد و وقتی دکتر «لاو» از کشیدن خودداری کرد خودش آنرا روشن کرد. پس از آنکه مقداری درباره خاطرات ایام جنک صحبت کردند، «لاو» گفت: - سر گرد؛ سر هنک؟ تیمسار؟ سپهبد؟ نمیدانم چه بگویم زیرا نمیدانم بجهه درجه‌ای رسیده‌ای. ولی بگویه بینم آن کار فوری و

جاسوسان در تهران

و شخصی شما چیست؟

— در تلفن خودمان در باره آن هندی که دستگاه فرستنده‌ای داشت حرف زدیم. کاری که من با تودادم بی شباهت بدان کاری که در «چیتا گونگ» انجام دادی نیست.

وقتیکه مادر «چیتا گونگ» همدیگر را دیدیم من سرهنگی در دستگاه جاسوسی ارتش انگلیس بودم ولی اکنون همان شغل را در یک اداره غیر نظامی دارم. لازم نیست که بحاشیه بروم ولی همینطور باید بتوبگویم که ما گاهگاه مجبور می‌شویم از کسانی تغییر تواستمداد نمائیم. همانطور که در «چیتا گونگ» اینکار را کردیم. من الان دنبال دکتری می‌گردم که در کنفرانس بین‌المللی هالاری‌اشناسان که در تهران تشکیل می‌گردد، شرکت نماید.

— بسیار خوب پس آن کسیکه مقابل شما نشسته آن دکتر نیست!

شما در برای بر دکتری نشسته‌اید که هفته گذشته بلیط برای سفر بفرانسه خریده و جای خود را رزرو کرده است.

— میدانم. قبلًا بمن گفتید.

— پس بهتر است جای دیگری دنبال چنین دکتری بگردید.

— میدانم. کاملاً میدانم ولی اجازه بدھید دلیل اینکه چرا در اینجا بس راغ شما آمده‌ام بگوییم.

— ما چند روز پیش از طرفیکی از افراد خویش در تهران پیامی دریافت داشتیم. وی و عده داده بود که روز بعد برای ما پیامی بسیار مهم و حیاتی را در باره قرارداد‌های نفتی بفرستد. ولی تاکنون چیزی از او دریافت نداشتم و تقریباً رد او را گم کرده‌ایم.

جاسوسان در تهران

مادر باره او تحقیق کرده‌ایم. هنوز اطاقی را که در پارک
هتل، تهران اجاده کرده بوده بنام او رزرو است. و ازبليط دو-
سرهای که از شرکت هواپيمايی «بي - او - آ - سی» خريداری کرده
برای بازگشت بلندن استفاده نکرده است. لذا تصور می‌کنم که
هنوز در تهران باشد و می‌خواهم بدآن کجاست؟

- خوب چرا بسراح من آمدی؟ نمیتوانی یکی از عمال
خود را برای این مأموریت اعزام داری؟
- نه!

- چراند؟

- دليل آنرا الان عرض می‌کنم.

«مك» از کيف دستی خويش پروندهای را بدر آورد و از
لای آن سخه‌ای از روزنامه «ديلى اکسپرس» مورخه ۲۰ زوئيه-
۱۹۶۱ را بیرون کشیده و بحسب دکتر «لاو» داد. در قسمتی از
سطور روزنامه که خط قرمز زيرش کشیده شده بود دکتر «لاو»
چنین خواند:

«جورج بلينك» جاسوس انگليسی که برای روسها جاسوسی
می‌کرد میان اطلاعاتی که بروها داد دست کم نام ۴۰ جاسوس
ورزیده انگليسی هم بود. بانتیجه شبکه قوی جاسوسی انگليس
در کشورهای پشت پرده آهنيں و خاورمیانه بکلی از هم متلاشی
گردیده و لازم است شبکه جاسوسی انگليس که سالها صرف تشکیل
آن گردیده یکباره عوض شود...»

- آقای «مك» مطالب اين روزنامه جواب حرف مرانمیدهد
و هنوز نمیدانم چرا بسراح من آمده‌اید؟ من چيزی درباره
جاسوسان و عمال شما نمیدانم و در «چيتا گونگک» همچون کس دیگری

جاسوسان در تهران

داند اشتید بحکم اجبار دست بدین کار مضحك زدم .

- و بهمین دلیل است که من الان اینجا هستم .

من پرونده تمام کسانی را که در گذشته بنحوی بما کمک کرده‌اند بدقت مورد مطالعه قرارداده‌ام . یعنی کسانی را که «بلیک» ابدآ اسمشان را نمیدانسته و هیچ دستگاه جاسوسی بیگانه‌ای از وجود آنها مطلع نیست . میان آنها هرچه گشتم کسی را که چون شما واجد شرائط مورد نظر باشد نیافتم . برای اینکه یکی از ماموران ما در تهران باشد باید دلیلی وجود داشته باشد . گمان میکنم کنفرانس «مالاریا» که در تهران تشکیل میشود رفقن شما را بدان شهر کاملاً توجیه نماید .

ولی در صورتیکه شما مصمم بسفر فرانسه‌اید دیگر گفتگو در این مورد ضروری نیست و من باید راه خود را گرفته و بروم .
- خواهش میکنم برای ناهار بمانید . غذا آماده است .
- نه هتشکرم . باید برای پیدا کردن آدم دیگری بروم
و شتاب کنم . روز جمعه قرار بوده پیام مزبور را از مامور خودمان در تهران دریافت کنم ولی اکنون دوشنبه است . باید عجله کرده و این موضوع را روشن کنم .

- خیال میکنید چه اتفاقی پیش آمده باشد ؟

- ممکن است سانحه‌ای برای او پیش آمده باشد . مثلاً با اتومبیل تصادف کرده و حافظه خویش را ازدست داده باشد .
هیچ دلیلی وجود ندارد که خیال کنیم اسراری در این کار وجود داشته باشد . فقط من میخواهم علت این واقعه را بدانم .
همین !

- از چه کس دیگری غیر از من کمک میخواهید ؟ نام چند

جاسوسان در تهران

- دکتر دیگر در پرونده محروم‌انه شما وجود دارد؟
- هیچی! شما تنها دکتری هستید که اسمنان در لیست ماست و اینهم از آنروز است که من توانسته‌ام خاطره خدمات شما را در «چینا گونگ» بیاد آورم. اذاینرو نگذار زیاد برای تغییر تصمیم تو اصرار کنم.
- توزیاد اصرار نکرده و مبلغ مهمی را پیشنهاد ننموده‌ای.
- اگر من تصمیم خود را تغییر دهم چه می‌کنم؟ این مأموریت چقدر جلوی می‌انجامد؟
- سه روز و شاید هم چهار روز. برای این مأموریت چه پاداشی می‌خواهی؟
- من مظنه و قیمت این قبیل مأموریتها را نمیدانم. امامن در مرخصی هستم. چقدر بعن میدهید؟
- اگر خیال رفتن به تهران را داشتید تمام هزینه آمد و رفت بدان شهر باضافه تمام مخارج و کرایه‌شما را برای گذراندن تعطیلات در فرانسه می‌پردازیم.
- این پیشنهاد بدی برای اساس مذاکرات نخواهد بود.
- معهذا من چون از مدتها پیش آرزوی سفر ب فرانسه را در آن دیشه خود پروردانده‌ام نمیتوانم از آن منصرف گردم.
- «مک» فیلسوفانه نظری بدو افکند و گفت:
- بسیار خوب بروم. از پذیرائی شما متشکرم. آنگاه دستش را بسوی دکتر «لاو» دراز کرد.
- مطمئن شد که برای ناها نمی‌ماند؟
- با وجود علاقه و افری که دارم نمیتوانم.
- وقتیکه «لاو» برای بدرقه «مک» تا درخانه آمد تاکسی

جاسوسان دور تهران

رادید که همچنان منتظر ایستاده بود و پیش خود اندیشید که حتماً «ملک» مطمئن بوده است که جواب من منفی خواهد بود. اگر غیر از این بود تا کسی را تا این ساعت معطل نمیکرد و کرایه زیادی نمیداد. از این افکار سخت ناراحت شد. آیا او آنقدر سخت گیر و ناساز گار بود که همه قبل از آنکه از اوقات اضائی کنند بر وحیه او و جوابهای منفیش آگاه بودند؟

همچنانکه برای خدا حافظی دستش را بسوی «ملک» دراز میکرد خاطرات زمان جنگ درخاور دور در ذهنش جان گرفت. هر آنچه این موضوع بادروز گار جوانی و هنگامیکه در ماجرای جوئیها مختلف شرکت میکرد در خاطرش زنده شد. پیش خود خیال کرد که دیگر آدم بی خاصیت شده است. آیا واقعاً همینطور بود؟ زنگی بدون ماجرا چه حرارتی داشت؟

اکنون تصادف، فرمت تازه‌ای را در اختیارش گذاشتند بود که باز دیگر دفتر خاطرات گذشته را ورق زده و خویشتن را با همان حرارت ایام جوانی در یک ماجرای تازه بیوته آزمایش گذارد.

از قراریکه «ملک» گفته بود فقط این سفر چهار روز بیشتر بطول نمی‌انجامید آیا بهتر نیست که هم کار «ملک» را انجام داده وهم خرج فرانسه را مجاناً بایدست آورد؟

تاکسی حامل «ملک» بصدای درآمد و کم کم بدر بزرگ که با غ نزدیک شد و میخواست وارد جاده شود. «لاو» پیش خود چنین فکر میکرد که وقتی اتومبیل دور شود دیگر هیچ وسیله

جاسوسان در تهران

تماسی با «مک» ندارد. حتی تلفن او را هم نمیداند. ولذا اگر فکر خودرا تغییر دهد بهیچ ترتیبی نمیتواند جریان را به «مک» اطلاع دهد.

ناگهان «لاو» تصمیم تازه‌ای گرفت. بدنبال تاکسی دویده و با کف دستش به عقب آن کویید. تاکسی متوقف ماند. «لاو» در را گشود و گفت:

— شما پیروز شدید! همانطور که وعده دادید جائی برای من جهت سفر بفرانسه رزرو کنید. زیرا اگر فردا نروم بلیط از دستم در می‌رود. وحالا بیاید تا معامله را سرانجامی بدهیم. «مک» در حالیکه تبسی پیروزمندانه پر لب داشت گفت:

— من مخصوصاً برانتده تاکسی گفتم آهسته‌تر بروند تا شما بتوانید تصمیم بگیرید. اگر هم تصمیم نمی‌گرفتید خودم برمی‌گشتم. زیرا غیر از شما هیچ آدم دیگری را شایسته این حاموریت نمیدانستم.

— خیال نکن که علت عزیمت من بتهران قطع برای اینستکه حامور گمشده شمارا پیدا کنم.

— من کاری ندارم که علت عزیمت شما چیست، فقط من می‌خواهم بدانم چه برس حامور ما آمده است.

— پس اکنون خواهشمندم جزئیات بیشتری از این جریان را بهن بگویید.

— جزئیاتی نیست که برای شما توضیح بدهم و هر چه کمتر هم بدانید بهتر است. آنچه مسلم است فقط باید علوم کنید که چه برس این حامور آمده است. اگر امروز بلندن بیانی ترتیب پاسپورت و سایر کارهای ترا میدهم. اطاقی را در «پارک هتل»

جاسوسان در تهران

تهران، همانچهایکه مأمور ما ساکن است برای تو «رزور»
کرده و دعوتنامه‌ای برای شرکت تودر «کنفرانس مالاریای» تهران
تهیه میکنیم و قریب کارهای دیگر بدست خودست .

راستی آیا چیزی در باره مالاریا میدانی ؟

— فقط همان اطلاعات مختصری که دکتری غیرمتخصص
میتواند در مورد این بیماری داشته باشد .

— می‌فهم ا بنا بر این کتابچه‌ای در باره خصوصیات و
مشخصات و عوارض این بیماری در اختیار شما خواهم گذاشت .
که بتوانید ضمن سفر خود در هواپیما آنرا مطالعه کنید .
همچنین لازم است که — عکس مأمور خودمان را که در تهران
گمشده نشاتان دهم . اسم رمزی و مستعار او «ك» است زیرا
بیشتر اوقات در «کویت» کار میکند . معمولاً مأمورین ما حرف
اول اسم منطقه‌ای را که در آن کار میکنند بعنوان اسم رمزی خود
انتخاب مینمایند . علت اینکه او را بتهرا فرستادیم اینستکه
کسی را در آنجا نداریم . پاسپورت «ك» که بنام «پیتر او فورده»
است شغل او را بعنوان استاد دانشگاه مشخص میکند .

موسسه‌ای که نام «مرکز اکتشاف نفت» را دارد کانون
ارتباط مأمورین است زیرا در آنجا از دکتر و مهندس گرفته
تا کارشناسان و افراد طبقات مختلف آمد و شد دارند و کسی
نمیتواند مأموری را از یک فرد ساده تشخیص دهد . از این‌رو
نمیتوان گفت که «ك» را کسی شناخته باشد . ولی اکنون چند
روزی است که دیگر رابطه خود را با مؤسسه مزبور قطع کرده‌ایم
و شما هم صلاح نیست با آنها تعامل بگیرید زیرا نمیتوانند بشما
کمک بکنند .

جاسوسان در تهران

- نام واقعی «ک» چیست ؟
- این موضوع بکار، مریوط نمیشود. وقتیکه اورا دیدید باهمان نام «اوپورد» خطاب کنید.
- اگر اورا دیدم ...
- هر طور دلت خواست.
- سابقه اوچگونه است ؟
- مردی است ۶۰ ساله که مدتی استاد دانشگاه «رانگون» بود بعداً به کلکته منتقل شد و کرسی تاریخ «روم» را داشت وی در عین حال زمین‌شناس ورزیده‌ای هم هست. وقتیکه بازنشسته شد به «کویت» رفت مدت سی و سه سال است که بطور منتب بسا ما در تماس بوده و برایمان کار میکند.
- آیا بمن اسلحه‌ای میدهید ؟
- آیاد کتری که در کنفرانس بین‌المللی دریاک کشور بیگانه شرکت میکند صلاح است که اسلحه‌ای با خود بردارد ؟ از همه گذشته اگر در گمرک چمدان شما را تفتش کردند چه خواهند گفت ؟ ضمناً هیچ بعید نیست که در هتل کسی بسراغ اشانه شما رفته و بفهمد که شما دکتر «نوع مخصوصی» هستید. نه یک دکتر معمولی !
- من خیال میکرم که این مأموریتی آسان است.
- علت اینکه از برداشتن اسلحه شما را منع میکنم برای همین است که میخواهم این مأموریت آسان باشد.
- خوب ، طرف ما کیست ؟
- هر کسی که با ما نیست مخالف ما تلقی میشود. و اما در مورد اسلحه خبیلی هم سخت‌گیر نیستم بشما وسائلی خواهم

جاسوسان در تهران

داد. آیا از وسائلی که خلبانان نیروی هوایی انگلیس بهنگام جنگ داشتند چیزی بیاد می‌آورید؟

— فقط شایعات مبهمی درباره آنها شنیده‌ام.

— بله، علت اینکه زمان‌جهنگ بسیاری از افسران ماموفق

پفرار از زندان آلمانها شدند همین است زیرا آنها در واقع کلید آزادی را در اختیار خود داشتند. از جمله: در پنده‌های کفشهای خویش از هائی ارتیجاعی داشتند و نقشه هائی هم پطور تا پیدائی لای آسترکتشان دوخته شده بود. و لای دکمه‌های لباسشان هم قطب نمائی قرار داشت و نیز باده‌ها و سیله دیگر از این قبیل مجهز بودند. ضمناً مانوعی قلم خودنویس داریم که فشنگ آن چیزی جز سوزنهای کار کرده گرامافون نیست.

این اسلحه‌ای بسیار ظریف، سبک، بی‌صدا و تمیز است. ما

میتوانیم شمارا با انواع سلاحهای از این قبیل مسلح کنیم.

— امیدوارم از اثاثه دکتری این چیزها را نتوانند کشف کنند.

آنگاه «لاو» بطر دیگری مشروب باز کرده و گیلاسی

برای خود و «مک» ریخت. «مک» پرسید:

— خوب وضع مزاجی وسلامتی شما چطور است؟ بنظرم

خیلی سالم و سردما غ می‌اید؟

— همان‌طوریست که می‌بینید واما شما درباره قرار دادهای

نفتی حرفی زدید. جوابان چیست؟

— باید در نظر آورید که با توجه بدینکه هر سال قسمتی از

مستمرات خویش را از دست میدهیم آنچه که برای ما یا قیمانده

اهمیت فراوانی دارد. برای نمونه «کویت» را می‌گوییم که با-

جاسوسان در تهران

وجودیکه و سمعتش با اندازه‌یکی از ایالات انگلستان نیست، یک پنجم ذخایر زیرزمینی نفت عالم در آن سر زمین نهفته است و بهمین دلیل است که برای امتیاز نفت «کویت» ماهر دقیقه‌ای از شبانه روز مبلغ ۴۰۰ لیره انگلیسی بشیخ آن دیار می‌پردازیم. وی تاکنون ۳۰۰ میلیون لیره انگلیسی با بتدرآمد خود در بانکهای لندن پس ازانداز کرده است. اگر شیخ مزبور ناگهان پولهای خود را از بانک‌های ما پس بگیرد وضع بازار اقتصاد این کشور چنان کسد خواهد شد که از سال ۱۹۲۹ هم بدتر می‌شود. ولی از همه بدتر اینکه اگر مامنابع نفت آن کشور را از دست دهیم، از مقام یک دولت درجه‌اول دنیا غرب بصورت کشور درجه سومی تنزل خواهیم کرد.

— آیا قرینه‌ای وجود دارد که بخواهد نفت کویت از دست

بدر رود؟

— در سایر ممالک عالم هم هنگامیکه مارا از مستعمرات خود بیرون کردند یا امتیازات ما را سلب کردند، هیچ اعلام خطری قبل نشد. واين جريانات ناگهانی صورت گرفت.

علت اینکه ماهیت فراوانی بکویت میدهیم اینستکه منافع نفی مادر سایر کشورهای خاورمیانه بخاطر دخالت امریکائیان و دول دیگر غربی محدود گردیده است ولذا اگر کویت از دستمان بدر رود دیگر قادر به اخوانده شده است.

— با وجود این پس چه خطری قراردادهای نفتی ما را نهادید می‌کنند؟

— جواب این سوال شمارا «ک» خواهد داد و این همان چیزی است که من طالب آن هستم و با کمال بیصبری مایلم که منهوم آنرا کشف کنم ...

۳

پس از آنکه «مک» ناها را خود را صرف کرد همچنانکه در
دفتر خود در آن دیشه سرنوشت «ک» بتفکر فرورفت بود دو واقعه
بسیار مهم دیگر در دو گوش دیگر جهان اتفاق می‌افتد.

در اطاق شماره ۷۷ هتل «هو دسوون» در شهر کوچک «چرچیل»
از ایالت «مانتیوبا» واقع در شمالی ترین نقطه کانادا و نزدیک
قطب شمال مردمی در تختخواب خود تکان خورد و ببر آرنج خویش
تکیه داده بود تا از ماورای پنجه اطاق منظره بیرون را تماشا
کند. سرمهای بیرون موجب آن شده بود که بر اثر تنفس ساکنان
اطاق حاشیه اطراف شیشه‌های پنجه از داخل یخ بزنند ولی این
مرد ابدآ در باره سرما و یخ بندانی که سراسر آن منطقه را زیر
کفن سفیدی فرو برده بود فکر نمیکرد بلکه به منطقه یخ بندانی
می‌اندیشید که خودش در دیوار دیگری آنسرا پشت سر نهاده بود
یعنی بر فهای ناحیه «ورکوتا».

هر چند اطاق بسیار گرم و نرم بود معهداً یادگذشته تامغز
استخوانش را سرد کرد. در کنار بستر او دختری سیاه هوی در
حالیکه لبانش اندکی از هم گشوده بود همچنان در خواب بود.

جاسوسان در تهران

مردنگاه خود را برای چندمین بار از پنجره بصورت «ایرینا»
دوخت و از خودش پرسید که آیا اسارت فعلی اوضاعیف تو از اسارت
گذشته‌ای نیست که از آن گریخته است؟
اسارت فعلی فرقی که با آن یکی داشت این بود که راحت‌تر
بنظر میرسید.

وی مردی درشت استخوان با موهای پر و چشم‌انی درشت
بود. دستها و پاها‌ی درشت رویهم رفته بدوقایافه دهقانی رامی.
بخشید که خویش را در چنگ سر نوش قضا و قدر اسیر هیداند.
در پاسپورتی که زیر متن کایش بود نام اورا بعنوان «اکسل لوکس»
معروفی کرده بودند. این پاسپورت خودش نبود ولی مثل سایر
پاسپورتها بی‌غل و غش بنظر میرسید.

ما فوقهای او در مدرسه جاسوسی «کوچینو» در حومه مسکو
این اسم راهم، چون سابق‌ایکه برایش درست کرده بودند بدو
داده بودند.

وی درباره این مطالب فکر میکرد و سپس رشته افکارش
بغیر خطرناک دیگری - آزادی - کشانده شده پیش خود هی.
اندیشید که آزادی در چند قدمی او خارج از این اطاق قرار دارد
و در آن دنیای آزاد که آنقدر بدون زدیک و آنقدر دور است انبارهای
براق نفت و آسانسورهای مدرن وغیره قرار دارد.

هر چند درجه پخاری را تا آخرین حد بالا برد بود و هم‌هذا
حرارت اطاق نمیتوانست اندکی از سردى مغزا استخوان اورا کم
کند. با وجودیکه اطاق پنجره‌های مضاعفی داشت باد همچون
خنجری بداخل نفوذ کرده و خاطرات دیرینه راه‌مرا به باشکنجه.
هائی که دیده بود از اعماق ذهنیاتش بیرون میکشید.

جاسوسان در تهران

«لوکاس» بیاد میآورد که در مأموریت کلبه‌های چوبی منطقه «ورکوتا» در ۱۲۰۰ میلی شمال شرقی مسکو جنگلهای وسیعی تا جلگه‌های منطقه اقیانوس منجمد شمالی گسترده است. فقط در ماه ژوئیه واوت هواقابل تحمل بود اما با وجود این زندانیان سیاسی در تمام ده ماه دیگر سال هم مجبور بکار کردن بودند. شب و روز تفاوتی نداشت زیرا در معادن زغال سنگ پیوسته تاریکی مطلق برقرار بود.

میان دیواری از سیمهای خاردار که بر دور این اردوگاه کشیده شده بود سکهای پلیس پیوسته در حرج کت بودند. سکها هم مثل زندانیان داخل سیمهای خاردار دائماً گرسنه بودند از این روز اینها نه تنها کسی را که احمد شده و دست پفرار میزد بلطفاصله عیکشتنند بلکه بدنبال کشتنش اوراهم میخورند. با وجود این او چگونه توانسته بود از چنان جهنمی فرار کند؟ در واقع تصادف و شناس بدو کمک کرده بود.

یک روز بعد از ظهر فرمانده اردوگاه بدنبالش فرستاد و از او پرسید که مایل است یکماه از کاروزحمت اردوگاه فارغ شود؟ شکی نبود که وی از صمیم قلب مایل بود.

اورا همراه عده‌ای دیگر انتخاب کرده بودند که بسا بر اردوگاههای کار اجباری و نقاط مختلف حتی «کاراکالا» - مرکز تربیت جاسوسان شوروی برای خاور میانه - هم سری بزنند. وظیفه این گروه این بود که با سخنرانیهای فراوان گروهی را برای کاردار اردوگاههای اجباری جهت پیشرفت هدفهای کمونیزم آماده سازند.

فرمانده اردوگاه هبیج نمیتوانست بفهمد که اعزام «لوکاس»

جاسوسان در تهران

که از مردم «آلبانی» بود با وجود سلامت و نیروی بدنی بس رای
چنین ماموریتی صلاح نیست ۱
بدین ترتیب «لوکاس» با تفاق همراهان دیگر خود عازم
این سفر طولانی شدند .

در منطقه «بوخاردن» نزدیک «کارا کالا» قطار آنها خراب
شد ولذا شب را در اداره پلیس بسر برداشتند . پس از صرف شام گروهی
از زندانیان که غذای فعلی برای معده شان بسیار قوی بود به حال
تهوع افتادند .

دکتر اداره پلیس که زنی بود برای معاینه آنها آمد . در
این ضمن دریافت که «لوکاس» از مردم «آلبانی» است .

دکتر زن هنگامی که مشغول معاینه بدنی او بود برق خاصی در
چشم‌اش در خشید که «لوکاس» بخوبی معنی آنرا دریافت . وی
زنی میانسال بود که لب‌انی مرطوب و پستانهای درشت و برآمده
داشت که حتی او نیفورم اوهم نمیتوانست آنرا پنهان سازد .

وی تمام بیماران را بسرعت یکی بعد از دیگری هر خص
کرد و لوکاس را نگهداشت و بدو گفت :

— ضرب المثلی است که میگویند مردم آلبانی برای عشق
و مرگ آفریده شده‌اند . آیا راست است ؟

— چی راست است ؟

لوکاس میترسید که مبادا این اظهارات دکتر دامی برای
او باشد . هنگامی که بجهره او نگریست دریافت که موهایی بر -
پشت لبش روئیده و حتی ناخن‌های لاک زده‌اش هم چندان تمیز
نیست . لذا ازاو متنفر شد ولی بیش ازاو از خودش نفرت داشت
که بخاطر احتیاج میخواهد تن بچنان کاری بدهد .

جاسوسان در تهران

دکتر برخاست و در را از داخل قفل کرد و در حالیکه تکمه‌های او نیفورم خود را بازمیکرد بسوی «لوکاس» آمد. و در حالیکه اورا در آغوش گرفته بود خود را همچون گربه‌ای بدو مالید. «لوکاس» با خود اندیشید که بهترین فرصت برای انجام معامله‌ای در اختیارش قرار گرفته است.

از اینرو با همان شیوه‌هایی که مردان دربرابر چنین زنان هوسبازی دارند گفت:

— وقت خیلی کم است. نمیشود!

— من برای اینکار وقت کافی در اختیار تو میگذارم. کاری میکنم که بکلی از جر گه بیماران دیگر که فردا صبح عازم سفر خود هستند جدا مانده و همینجا پیش خودم بمانی. و سپس سینه بر جسته خود را بر سینه او چسباند. «لوکاس» تصمیم گرفت که حالا که تن به چنین معامله بیمزهای میدهد لا اقل شرائط آنرا ازاول محکم کند لذا بدو گفت:

— قول میدهی که مر اینجا نگهداری؟

وزن درحالیکه مشاعر ش تحت الشاعع هوش قرار گرفته بود بعلامت تصدیق سرش را تکان داد. در نظر «لوکاس» این عمل نوعی معامله و سوداگری پایاپایی بیش نبود. زیرا یاماندن در اینجا احتمال زیادی میریفت که بتواند دیگر به «ورکوتا» پرنگردد.

بعد از ظهر فردا که همراهان «لوکاس» عازم سفر خود شدند وی بدستور دکتر چون قادر بحر کت نبود در همانجا ماند. دکتر بقول خود فاکرده بود. لوکاس هفته‌ها در بیمارستان پلیس ماند و از غذای خوب بهره‌مند شد. تارو زیکه قرار شد دکتر

جاسوسان در تهران

بهای دیگری منتقل شود. دکتر قبل از حرکت اقدام بزرگ دیگری هم بنفع او کرد یعنی بکلی اوراق شناسائی اورا عون کرد و «لوکاس» با شخصیت جدیدی که بکلی سابقه اردوگاه کار اجباریش را نشان نمیدادندگی تازه‌ای را میتوانست آغاز کند. دکتر بهنگام رفتن «لوکاس» را بادختری ۲۳ ساله آشنا کرد که سن شوهرش دوبرابر او بود و معاون مدرسه جاسوسی «کاراکلا» بشمار میرفت. «لوکاس» بالاین رفیقه جدید زندگی شیرین قری داشت وای هنوز بمرزازادی نزدیک نشده و تکلیفش معلوم نبود. تا اینکه حادثه غیرمرقبه‌ای پیش آمد و معاون مدرسه جاسوسی که ازدواج او و همسرش اطلاع داشت بر آن شد که بدون آنکه درسوائی تازه‌ای دراین مورد پیش آید «لوکاس» را باموریت تازه‌ای در خارج بفرستد. زیرا لوکاس طبق اوراق شناسائی جدیدش یک کارگر و قادر بکمونیزم معرفی شده بود لذا پس از مدتها تعلیم و پرورش در مدرسه جاسوسی «کاراکلا» به «لوکاس» مدارک و اوراق شناسائی جدیدی داده شد که اورا از اتباع مجارتانی معرفی میکرد. سپس سابقه و گذشته‌ای برای او درست کردند و اورا بالسان شرقی فرستادند. از آنجا همراه با سایر فراریان «بالمان» غربی گریخت و از آنجا بفضله ششماء بعد از کانادا سر در آورد. اولین مأموریتش بقطار ساده میرسید. او وظیفه داشت که مدت دوهفته در «هتل هودسون» بماند. در خلال این مدت دستورات دیگر قرار بود بدوابlag گردد. چگونه و بهجه وسیله‌ای؟ خودش هم نمیدانست ولی یکمک نشانه‌ها و علاماتی که بدو داده بودند میتوانست صحت آنها را تشخیص دهد.

در ضمن بدو گفته بودند که هر پیامی را که داشت میتوانست

جاسوسان در تهران

بنشانی مادام لوکاس صندوق پستی ۱۱۷ در شهر بود اپست هجارتستان ارسال دارد. البته او «مادام لوکاس» را هرگز ندیده بود. و هر چند در تقاضا نامه مهاجرت خود اورا بنام مادر خود معرفی کرده بود ولی تردید داشت که اصولاً چنین موجودی در دنیا وجود داشته باشد. تا آن موقع فقط یک پیام دریافت داشته و برای مادام لوکاس فرستاده بود. پیام مزبور برای او مفهومی نداشت ولی کلماتش همچنان بخاطرش مانده بود که :

«بمادر اطلاع دهید که جاک بیست و هفتم حرکت میکند. اداره تازه او در استکلهم مشرف بر پارکی است. پسر عموم پیتر وعمو «او فورد» از آن خوششان خواهد آمد.»

این پیام در نظر او بیمهعني بود همچنانکه شغلش هم در نظرش چنین مفهومی را داشت. او خوب میدانست که روسای ما فوق او ترجیح میدهند که پیامهای خویش را بزبان عادی و عبارات ساده نوشتند و از استعمال رمز که مایه برانگیختن سوءظن دیگران میشد اجتناب نمایند. اصولاً بکاربردن علامات و کلمات رعنی چه فایده دارد؟

جاک، پیتر، واوفورد که بودند؟ آیا اینها سه نفر یا یک نفرند؟ آیا «مادر» در این میان کیست؟

در این قبیل کارها وقایع وحوادث باور نکردنی، قابل قبول بنظر میرسند. همچنانکه گذشته خودش هم از این چهار چوب پیرون نبود. شش ماه پیش کی میتوانست تصور کند که وی روزی پایش بکانادا خواهد رسید؟

«ایرینا» غلطی در رختخواب زد و خمیازهای از روی رضایت کشید. «لوکاس» با نگاهی عاری از عشق و تمنا بدونگریست. زیرا

جاسوسان در تهران

این دختر را برای مراقبت او گذاشته بودند. مقامات مأموریت بخارج
بیک مأمور تازه کار و بی تجربه همچون اوردادن مأموریت بخارج
اعتماد نمیکردند. در گذشته موارد فراوانی پیش آمده بود که
این قبیل افراد خام و بی تجربه ایکه در خارج بماموریت رفته و
سخود بودند فرار کرده و به دنیای غرب پناهنده شده بودند.
از این روه‌لوکاس، با وجود چنان دختر عشه‌گری که در کنارش
خفته بود، چیزی ارزیابی نمیکرد. فقط یک امید برایش باقی بود و آنهم این بود که اشتیاق داغ و
سوزان این دختر بهم آغوشی با او، ممکن است روزی کلیدی
برای فرار او باشد.

«ایرینا» وقتیکه چشمش را گشود و چهره متفکر «لوکاس»
رادید ناگهان از جا پرید. و در حالیکه دستش را بزریر تشک
رختخواب برده و تپانچه اتوماتیک را میکرد گفت:
— چه خبر است؟

— چیزی نیست، بخواب! داشتم فکر میکردم.

— چه اتلاف وقتی! داشتی فکر میکردی؟
برای یک زن توهینی از این بالاتر نیست که در کنار مردی
خفته باشد و آنمرد بگوید که فکر میکرده است!
و آنگاه لوکاس در کنار اورداز کشید. در این هنگام صدای
پائی بگوش رسید و پشت در اطاق آنها توقف کرد. «لوکاس» باشنیدن
آن «ایرینا» را محکم در آغوش خود فشرد. آنگاه از تختخواب
بلند شده وحوله بلندی را مقابل خود گرفت تا بر هنگیش را
پوشاند و «ایرینا» هم تپانچه خود کار را همچنانکه در رختخواب
خواهد بود زیر شمد آماده شلبک کرد؛ هر دو صدای نفسمای تندي

جاسوسان در تهران

را از پشت در اطاق می شنیدند. کسی که پشت در بود چنان بدر میکوشت که نزدیک بود در اطاق را بگند.

«لوکاس» با انگلیسی فصیح و عامیانه ای فریاد زد:

— چه خبر است؟

— شما آقای لوکاس هستید؟

آهنگ صدا بنتظر خارجی می آمد ولی در کانا داکسی نمیتوانست بفهمد که صاحب آن کانا داگی یا غریبه است. لوکاس در پاسخ گفت:

— بله، من لوکاسم ا چه کاردارید؟

— تلگرافی برای شما رسیده است.

بالاخره پیامی برایش رسیده بود.

کلیدی را گردانده و در راباندازه چند ساعتیمتر باز کرد.

من درشت استخوانی شبیه خودش پشت درایستاده و تلگرافی در دستش بود.

تلگرام را گرفت و پس از تشرک در را بسرعت بست. پاکت

تلگراف را باز کرد. «ایرینا» پرسید:

از کجا و راجع بچیست؟

— تلگراف رمز بوده و با انگلیسی است.

آنگاه لوکاس با هستگی شروع بخواندن آن کرد:

«الکس عزیز. شنیده ایم که عموماً مشب زنده نخواهد بود.

لطفاً این خبر را بمادرابلاغ کنید.»

«ایرینا» پرسید یعنی چه؟

— من از کجا می فهمم؛ وظیفه من این نیست که معنی آنها

را بفهمم بلکه کارم اینستکه فقط آنها را رد کنم.

— صحیح است.

جاسوسان در تهران

«لوکاس» بطرف میز تحریر رفته و شروع پنوختن پیام
گرده و سپس در پایان آن عبارت «فرزند مهربان توالکس» را
اضافه کرد.

اکنون که وظیفه‌ای بر عهده اش محول شده بود خوشحال
بنظر می‌رسید. لذا باس زمستانی گرم خودرا پوشیده و گفت:
— میخواهم به پست خانه بروم.

— منم همراه تو می‌ایم.

وقتیکه به پست خانه آمد لوکاس پیام خود را تلگراف کرده
و رسید آنرا گرفت آنگاه با «ایرینا» با هستگی راه افتادند. «لوکاس»
پس از هر سرعت عملی دستخوش حالتی از رخوت می‌شد. از همه
گذشته از اینکه دوباره با طلاق هتل بر گشته و بعشق بازی خود —
کار و غیر صمیمانه خود ادامه دهد وحشت داشت. از اینرو بخاطر
آنچه که از شخصیت و عزت نفس باقیمانده بود تصمیم گرفت که
هر چه بیشتر برآوردن هوسهای «ایرینا» را بتاخیر بیندازد.

ولی ناگهان این فکر بنظرش رسید که:
بعد از این مأموریت چه کار دیگری بدو خواهد داد؟
کجا خواهد رفت؟

اگر «ایرینا» از او سیر شود چه اتفاقی خواهد افتاد؟
خاطره باز گشت مجدد به «ورکوتا» سایه تاریکی بر —
زندگیش افکند و هوای سرد بیرون دو باره سردی آن منطقه
مرگبار را بیadas آورد و تا مغز استخوانش نفوذ داد. شاید
دستخوش تب شده بود؛ لذا پیشنهاد کرد که بروند، و قهوه‌ای
نمایورند.

«ایرینا» هم موافقت کرد و پیش خود اندیشید که «لوکاس»

جاسوسان در تهران

آدم بدی نیست منتها هوشیار نیست و از اینکه گزارش خویی درباره اویه مافوق خود نداده بود احساس نفرتی از خویشن میکرد.

از همه اینها گذشته «لوکاس» در خواب حرف میزد، حرفاهاي که خطرناك بنتظر ميرسيد. باوجود اين احتمال ميرفت که روسای مافوق بگذارند او همچنان در اين مأموريت باقی بماند. ولی در صورتیکه موافقت نکنند، جالب است که به بیند کدام مردی جانشين او خواهد شد؛ و شیوه عشق بازيش بالوکاس چه فرقی خواهد داشت؛ وی انتظار داشت که آنمرد قدرت ذوق و تخيلش ييش از لوکاس باشد.

هنگامیکه در نزديکی هتل وارد کافه‌ای شدند رشته افکار دور و دراز «ایرینا» پاره شد. وقتیکه منصده کافه مشغول تهیه قهوه برای آنها بود «لوکاس» فکر فرار را در مغز خود می‌پروراند. صرف قهوه آنها در اين کافه آنقدر طول کشید که هنگامیکه دو مرد بیگانه برای دیدن آنها به اطاق شماره هفت هتل «هودسون» آمدند بودند آنها همچنان در کافه بودند. اين دو مرد چنان يسر و صدا از در عقب هتل وارد شدند که معلوم بود قبل راه وچاه را کاملاً ياد گرفته بودند و چنان با پنجه پا و با هستگی روی پله‌ها قدم میگذاشتند که از دو آدم درشت استخوان و سنگين وزني مثل آنها بعید بنتظر ميرسيد. ايندو مرد آگهی بزرگی را که در اطاق دفتر هتل زده شد بود، نادیده گرفته بودند که میگفت:

«جز مسافران و شركای هتل کسی بدون اجازه از دفتر حق دخول در هتل را ندارد».

جاسوسان در تهران

یکی از این دو مرد با مشت خود دو سه بار پدر اطاق لوکاس زد و هنگامی که جوانی نرسید کوشید تا بوسیله ابزاری، قفل اطاق او را باز کند ولی در همین موقع مستخدمه هتل از اطاقی خارج شد و لذا آندو نفر فوراً بطرف توالت رفتند و خود را در آنجا مشغول کردند و سپس با هستگی همانطور که آمده بودند از هتل خارج شدند. لذا هیچکس حتی لوکاس وایریناهم نفهمیدند که ایندو نفر وارد هتل شده بودند.

در همان هنگام که لوکاس و وایرینا آخرین قطره فنجان قهوه را سر میکشیدند و دکتر «لاو» هم در خانه بیلاقی خویش اثاثه خود را در صندوق عقب اتوبیل میگذاشت تا با تفاق «مک» عازم لندن شود، واقعه دیگری در فاصله ۹ هزار میلی یعنی ایران روی میداد.

در خارج از تهران یعنی منطقه دلانگیز «در بنده» ویلاها و خانه‌های زیبائی قرار دارد که میان درختان کهنسال محصور است و دیوارهای بلند آن از طین هر نوع صدایی بخارج جلوگیری میکند. در یکی از این خانه‌ها مردی بروی صندلی راحتی بر پشت دراز کشیده بود. این مرد قدی بلند و شانه‌ای پهن و موهایی مجعد و پر داشت. با وجودیکه ۵۰ ساله بود معهداً جوانی و قدرت بدنش او را بیش از ۳۵ سال نشان نمیداد. همانطور که به پشت دراز کشیده بود نور آفتاب کاهگاه بر دستش می‌افتد و پلاکی که با ذنجیری بر مرج دستش بسته شده بود برق حیزد هر این پلاک اسم او با خطی بسیار قشنگ حک شده بود. «آندره سیمیاس»

جاسوسان در تهران

هر چند کسیکه در زیر نور آفتاب خوابیده بود از نظر بدنش بسیار سالم و سرحال ب Fletcher میرسید معهدا سایه‌ای از نگرانی در صورتش خوانده میشد. بر جستگی عضلات کنار ایش بیرحمی او را نشان میداد. اندکی بعد «سیمیاس» از جای خود بلندشده حوله کلفتی را بدور کمر بست و وارد اطاقی شد که سقف بسیار بلندی داشت. پرده‌های اطاق بقدری قطور بود که وقتی از خارج قدم بدرون می‌گذاشتی گوئی از روز وارد شب شده بودی. وی چند لحظه‌ای پلکهای چشم را برهم زد تا بتاریکی آشنا شود. دختری که کنارستون هر مری ایستاده بود، همراه با سایر زینت آلات اطاق باضافه چوب‌دستی خیز ران باریکی که روی میزی قرار داشت، همه را دید. دختر کوچک اندام‌ولاغر ب Fletcher میرسید در عین حال بر جستگی سینه‌اش که از زیر پراهن کتفانی بیرون زده بود، نشان میداد که تازگی قدم بمرحله بلوغ نهاده است. «سیمیاس» با وقار و هیبت خاصی قدمهای سنگینی برداشته و رو بروی دختر قرار گرفت، دختر برای لحظه‌ای در چشمهای او خیره شد و آنگاه با ترس و وحشت سرش را بزیر انداخت مثل محصلی بود که کار خلافی کرده و انتظار مجازات را میکشد. با وجود این چهره‌اش سرخ شده و عرق شرم بر آن نشسته و مثل کسی بود که در انتظار چیزی است. «سیمیاس» خوب که در چهره او خیره شد برای چندین بار از خودش پرسید :

کی از این جریان بیشتر لذت میبرد؟

آنکه می‌زندیا آنکه می‌خورد؟

تا آنجا که میدانست همراه با بیرحمی و خشونتی که نسبت بین دختر مرغی، میداشت اعتماد و اطمینان تازه همچون باطری ایکه

جاسوسان دز تهران

«شارژ» کنند دوباره به وجودش حرارت میداد و خوب شدن را بزرگ و نیز و مند احساس میکرد.

«سیمیاس» به این «اعتماد و اطمینان» تصنیع سخت نیازمند بود. زیرا در زیر قیافه موquer و خونسرد او پیوسته ترسی مبهم همچون امواج طاغی دریا در تلاطم بود - ترس از اینکه این بساط او در هم ریزد و دوباره همچون فرد گمنامی بهمان منطقه برف پوشی بر گردد که روزگاری در آن بسرمیبرد. سپس وحشیانه چنگک زد و دختر را گرفت. لبانش را بر لبان او دوخت و زبان را در کام او کرد. و سپس همانطور که با هستگی او را بکنار میز میکشید دستش را پیش برد و چوبدستی خیز ران را برداشت. آنگاه خود را از دختر عقب کشید و پجهله او خیره شد. دختر از تلاقی نگاهش با نگاه او استنکاف داشت.

- بله... باز هم شبطننت کرده‌ای؟ پس باید مثل دفعات قبل تنبیه شوی! سپس چوبدستی خیز ران خود را بالا برده و پائین آورد....

در خارج از این ساختمان تاکسی «واکسهال» راه خود را پداخیل با غ این عمارت بزرگ میگشود و پیش میآمد. در کنار ستون درروی تاپلو برنجی برآقی این عبارات بچشم میخورد: «دکنفر آندره سیمیاس» جراح متخصص در طب عمومی و پرتو نگاری »

راننده تاکسی با خواندن این عبارت تعجب کرد که چگونه دومسافر بظاهر عادی او قادر نند که ویزیت چنین دکنفری را پردازند؟

راننده تاکسی نمیدانست که «سیمیاس» تنها یک دکنفر نیست.

جاسوسان در تهران

چرا اینطور بود؟

کسانیکه شغل واقعی او را در تهران میدانستند تمدادشان از آنگشتان دست تجاوز نمیکرد و این عده هم در سفارت شوروی و رومانی پراکنده بودند. البته دکتر «سیمیاس» مطبوع بسیار کوچک در منزل خود داشت که در دفتر آن صورتی از بیماران بچشم میخورد. ولی از هر ده اتو مبیلی که برای غایمیامد فقط دوا تو مبیلش حامل بیماران واقعی بود و بقیه را افراد تیپهای مختلفی تشکیل میدادند که در باره اموری که ابدآربطی به کارپزشکی نداشت با- دکتر تعاس میگرفتند. زیرا :

«سیمیاس» دئیس شبکه جاسوسی شوروی در ایران بود. همانطور که مرسم دستگاههای جاسوسی است وی از اتباع شوروی نبود. او پاسپورتی فرانسوی داشت تا اگر روزی بدام افتد کسی نتواند اتهام چندانی را متوجه روسها نماید. چرا برای کشور خودش جاسوسی نمیکرد؟

«سیمیاس» معتقد بود که فرانسویان دوباره مشغول آنتریکهای استعماری هستند. ولذا فرقی با دولتهای استعمار گر غربی ندارند. وضمناً باز همانطور که مرسم است «سیمیاس» هیچ تماسی با اعضاء سفارت شوروی در تهران نداشت.

«سیمیاس» لباس پوشیده و آماده ایستاده بود. مهمانان او تاخیر کرده بودند لحظه‌ای بعد تر مزا تومبیل و اصطلاحک محکم لاستیک را بر سنگهای جلو ساختهای خود شنبید آنگاه خطاب بدختن گفت :

- همین جابان! من باید دونفر را به بینم. بهتر است که ترا نبینند. / ۰۰۲ دقیقه بعد دوباره پیش تو خواهم بود.

جاسوسان در تهران

آنگاه سیمیاس از اطاق خارج شد. احساس میکرد که شخصیتی مضاعف شده و غروری فراوان باحرارت ناشناخته‌ای جانش را گرم میکرد. وی، هم در مقام یک سرمایه دار و هم یک کمو نیست مردی موفق بود.

هنگامیکه «سیمیاس» از میان اطاق آئینه کاری گذشته و وارد اطاق پذیرائی میشد خویش را از موجودات جاودانی و فنانا پذیر عالم می‌پندشت. عشق بازی با آن دختر همراه با - شکنجه‌ایکه بدومیداد پیوسته چنین کیفیتی را بروح او می‌بخشید که خود را بالاترین موجود عالم فرض کند. و مخصوصاً «سیمیاس» فکر میکرد که بعد از دیدن آندو مردیکه بدیدنش آمده بودند در صورت موقیت در مأموریتشان، کیفیت روحی مزبور را بسا شدت بیشتری احساس خواهد کرد.

هر چند وی در مقام یک دکتر جراح تصور خون و استخوان شکسته و درد ورنج پرایش امری عادی بود، ولی پس از شنیدن ماجرا ای قتل و خشونت عمل ضربان قلبش تندد میشد. بنظر او در دنیا جز مرک چیزی شیرین تر از زندگی نبود و شکنجه در دنیا لحظات قبل از مرگ ولذت مشاهده ترس محکوم بمرگ در نظرش از هر چیزی بالاتر بود.

«سیمیاس» بکتابخانه خود رفت. وی عادت داشت که ذیر- دستان خود را در آن اطاق بپذیرد. زیر دستانش از او وحشت فراوان داشتند و در چشم آنها «سیمیاس» هم از تظر بدنی و هم- فکری موجودی خارق العاده بود. در دنیا ای «سیمیاس» فقط یک نفر وجود داشت که «سیمیاس» بنوبه خود چنین هیبت و قدرتی را در او احساس میکرد و آنهم کسی جز «استانیلوس» نبود. خط تلفنی

جاسوسان در تهران

مستقیمی از خانه «سیمیاس» به ویلاجی در «باکو» وصل میشد. «سیمیاس» هر گز شخصاً «استانیلوس» راندیده بود و احتمالی هم نمیرفت که تا آخر عمر اورا به بیند. زیرا این اسم یکی از دهها اسم رمزی مردی بود که صدها نفر تظییر «سیمیاس» را در منطقه‌ای وسیع رهبری میکرد. ولی در هر حال صاحب این اسم چنان کلماتش محکم، سرد، عاری از هر نوع احساسی بود که هر وقت سیمیاس آنرا از پشت تلفن می‌شنید عرق از سر و رویش فرموده بیخت و موی بر انداش راست میشد. زیرا هر وقت «سیمیاس» برای آنکه فلان مأموریت را انجام نداده بود دلائلی را برای «استانیلوس» می‌آورد او با کمال خونسردی در سکوتی مرگبار بدان گوش میداد و سپس وقتیکه حرفاهاش تمام میشد فقط چهار کلمه بیشتر در جواب اونمیگفت :

«کم را بیاد آور!

و اکنون هم «سیمیاس» در حالیکه روی قالی سبز رنگ گرانقیمت کتابخانه خویش قدم بر میداشت «کم را بیاد می‌آوردد». وی اولین بار آن نقطه را در سال ۱۹۲۹ هنگامی که ده پانزده ساله بود دیده بود. او میان ۳۵/۰۰۰ خانواده «کولاک» پسر میبرد. کولاکها دهقانانی بودند که حاضر بکار در مزارع اشتراکی نبوده ولذا ازاوکرائین بدین منطقه دورافتاده در کنار «دریای سفید» تبعید شده بودند و وظیغه داشتند که شهرهای متعددی را در شمال شوروی برپا کنند. با این گروه عدد زیادی از زندانیان سیاسی هم که در تصفیه‌های بزرگ محکوم شده بودند همراه بودند. والدین «سیمیاس» که از کمونیستهای متعصب فرانسوی بوده و از الجزایر تبعید شده بودند بشوروی رفته بودند تا سرزمین خود

جاسوسان در تهران

را پیدا کنند ولی بفاصله یک سال در «کم» ازین رفتند. سپس در سال ۱۹۳۳ خود تصفیه کنندگان «تصفیه» شدند ولذا صدها تن از زندانیان سیاسی از آن منطقه آزاد گردیدند. «سیمیاس» و گروه دیگری از کمونیستهای جوان پس از گذراندن روزگاری بدان تلخی از طرف دولت شوروی بمدرسه و سپس دانشگاه فرستاده شدند. «سیمیاس» در طبع فارغ التحصیل شد و با او اجازه دادند که در فرانسه معلم باز کنند زیرا ممکن بود در روزگار آینده در کارهای دیگری از وجودش استفاده شود. بدین ترتیب سالها کار کرد و گروه بیشماری از بیماران قروتمند فرانسوی را به خود جلب کرد بدون آنکه کسی اندک سوء ظنی بدو پیدا کند. معهد اخاطرات تبعید در منطقه «کم» همچنان اثر خویش را بر شخصیت و اندیشه او باقی نهاده بود. وی مجلل ترین زندگی را داشته و از تمام مواهی که با پول فراوان قابل خرید است بهره مند بود.

سپس ۵ سال پس از پایان جنگ دوم جهانی مردی بدبند او آمد که بیمار بود. وی جزئیات ماموریتی را تشریح کرد که میباشتی «سیمیاس» بخاطر شوروی آنرا انجام دهد.

جاسوسی که تمام دستگاههای غرب دنبالش میگشتند، احتیاج بحر احی پلاستیک داشت تا شناخته نشود، و بتواند از مرز عبور کند. و سپس بدنبال این ماموریت ماموریتها دیگری بدو محول شد و هنگامی که بخود آمد دیگر راه بازگشتی نداشت. هیجان کارهای خطرناک، بوی خطر و عملیات جاسوسی همچون میکروب خطرناکی درخون اورخنه کرده بود ...

سرمه یکی از دونفری که در کریدور بیرون در انتظار دیدنش بودند رشته تخیلات گذشته «سیمیاس» را پاره کرد، سیگاری

جاسوسان در تهران

روشن کرده و سپس مستخدم خود فرمان داد که آنها را داخل کند.

دومرد درشت استخوان و چهارشانه که لباسی بددخت و کفشهای گندهای پیاداشتند وارد شدند.

چنان کلاههای خویش را تا پیشانی پائین کشیده بودند که وقتی آنسرا برداشتند خط قرمز رنگی همچنان بر پیشانیشان باقیمانده بود. آندونفر در آستانه در ایستاده و مجرأت نداشتند که بدون اجازه چنان شخصیت پرقدرتی که زندگیش بادنیای آنها فاصله فراوانی داشت، قدم پیش گذارند.

آنها تنها آرزویشان این بود که دکتر از ماموریتی که انجام داده بودند ایرادی نگیرد و با خیال آسوده خانه اوراترک کنند.

فقط وقتیکه مستخدم از اطاق بیرون رفت «سیمیاس» بسخن درآمد:

— خوب؟

دومرد با منتهای ترس و نگرانی نگاههای بهم رد و بدل کردندزیرا هر کدام انتظار داشت دیگری وظیفه خطرناک گزارش دادن را انجام دهد. بالاخره یکی از آنها نیروی خود را جمع کرده و گفت:

— قربان مادوباره به «پارک هتل» رفتیم. در ساعت ۱۶ را بخطابها تلفن کرد — مقصودم متصدی باراست. و بعما اطلاع داد که برای «ک» پیامی رسیده که در محفظه نامه ها بنام او گذاشته شده است. لذا انتظار میرفت که بزودی بر گردد.

س ساعت ۶/۵ وارد شد. مادر انتظارش بودیم واوه مراء

جاسوسان در تهران

ما برآ افتاد.

— کسی شمارا در موقع حرکت از «بارک هتل» ندید؟

— نه، قربان زیرا جمعه بود و کمتر کسی بچشم میخورد.

سیمیاس سیگار دیگری از قوطی طلاًی خود بدرآورد ولی با آنها تعارفی نکرد و آنها هم جرات نمیکردند که لااقل سیگارش را روشن کنند، در جامعه عاری از طبقات روسیه اینها قبل از ظایف خود خوب متوجه بودند.

— آیا هیچ کشمکش یا گفتگوئی میان شما و او روی

نداشت؟

— نه، قربان او بی سروصدا همراه ما برآ افتاد. البته ابتدا

کمی مورد سوء ظن بودیم ولی کسی هارا تعقیب نکرد.

— از کجا میدانید؟

— کسی پشت سر اتومبیل ما برآ نیفتاد.

— چه احتیاطهایی را مرعی داشتید؟ آیا اتومبیلتان را

عوض کردید؟

دومرد باشندیدن این سوال خاموش مانده و یکدیگر خبره شدند. درست مثل پرنده‌گانی بودند که بانگاههای ماری طلس شده باشند. عرق از سر و صورتشان جاری شد. سکوت آنها جواب سوال «سیمیاس» بود.

نفرت و خشم در چهره «سیمیاس» خوانده میشد. چگونه

با این قبیل مامورین احمق می‌تواند نقشه‌ای را اجرای کند؟

چقدر این اصل بدی جاسوسی هنگامیکه در «کوچینو»

بودند بدانها تعلیم داده شده؛ بهر حال یا کسی تعقیشان کرده و یا نکرده است، حرف زدن زیاد چنان اشتباهی را تغییر نمی‌داد.

جاسوسان در تهران

لذا «سیمیاس» با آهنگ میخوافی گفت:
— خوب؟

— ما اورا بتجربیش برده ووارد جاده‌ای فرعی شدیم. ما هفته پیش مدت دو روز آن منطقه را بازدید کرده و زیر نظر گرفته بودیم.

— مقصدتان اینستکه دونفری باهم اینکار را کردید؟ آیا فکر نکردید که کسی که دوروز متواالی شما را آنجا دیده باشد ممکن است بشما سوءظن پیدا کرده باشد؟ و بخيال اينکه میخواهيد بخانه‌اي دستبرد زده يا کار ديگري کنيد گزارش شما را داده باشد؟

دوباره دو مرد از ترس ساكت ماندند.

— بسيار خوب، ادامه بده!

— همانطور که دستور داده بودید از پشت سر بدو شليک کردیم و بلا فاصله مرد و بعد ما در حالیکه رد اتومبیل خود را پاک کرده بودیم اذاین مأموریت برگشتم.

همانطور که هر دجزئیات قتل «ك» را شرح میداد وحشتنی او را فرا گرفت زیرا بیاد آورد که ابزاری را که بکمک آن رد اتومبیل وردپای خود را از بین برده بود در صندوق عقب اتومبیل جا گذاشته بود.

— کدام يك از شما اتومبیل می‌راندید؟

— هیچ‌کدام. چون خیال می‌کردیم که «ك» باسانی تسلیم مانشود لذا اینکار را بهده «کاپوسکی» گذاشتم.

— کاپوسکی کیست؟

— وي يك عراقي است که از طریق بصره بايران آمده و

جاسوسان در تهران

ورداطمینان است.

— کاپوسکی اکنون کجاست؟

— درخانه‌ای در تهران بسیار میزد.

— وجود او در تهران با نقشه‌های مامتناسب نیست. بهتر تر تبیی

است اورا از تهران بخارج روانه کنید. ومطمئن شوید که او حرفی
بکسی نخواهد دارد. ضمناً کسی نباید بگرشا دو فر را باهم به بینند
این کلاههای همسخره راهم بدورانداخته و کلاه تازه‌ای بخرید.
و درحالیکه اشاره بمردی میکرد که بدو گزارش داده بود گفت:
— و توهم احمق عینکی خریده و بچشم بزن. زیرا وسیله

بسیار ساده ایست که بزودی شناخته نشود. دیگر هم هر گز همراه—
هم یا تنها بدین خانه نیاید. فقط دو سه روز دیگر پا آمدن
هوایپما بیشتر نمانده است. سعی کنید که در «تخت جمشید» خود
را از چشم مردم دور نگهدارید، مباداً کسی شما را بشناسد. این
فقط خطرو کمی دارد و شما تا کنون خطرات فراوانی را استقبال
کرده‌اید. سُوالی دارید؟ حتماً ندارید؛ تمام شد!

آنگاه «سیمیاس» پتکمه‌ای فشار داد و در اطاق و در باغ
با خودی خود بازشد. و بعد «سیمیاس» همچنان گوش بزنک ایستاد
و وقنيکه صدای دورشدن تا کسی حامل آنها راشنید بسوی قفسه
کتابها رفت. در طبقه چهارم کتاب «خاطرات جنک دوم جهانی
چرچیل» قرار داشت. وی بر کلمه اسم نویسنده در پشت جلد چهارم
فشار آورد و ناگهان در آخر طبقه چند ردیف کتاب عقب رفت و
تلفنی پیداشد و همینکه گوشی را پرداشت صدای «استانیلوس»
راشنید. همانطور که «سیمیاس» با «استانیلوس» حرف میزد، منتظره

جاسوسان در تهران

دفتر کار او در شهر باکو را در نظر مجسم کرد. کوههای بلندی سرپاسمان کشیده بود که قله های برف پوشی داشت و سکوت دره های آنرا چیزی جز غریب آشاره ای دور افتاده یا نعره گرگان گرسنه درهم نمی شکست. در ماورای این کوهها مرز وسیعی قرار داشت که پاسیم خاردار مشخص شده و نور افکنهای قوی بكمک سگهای پلیس و خونخوار و تلفنهای بسیار مجهز آنرا بفرمانده کل مر بوط می ساخت و همچون ماشینی که با مغزالکترونیکی کار کند فرامین را بسرعت برق رو بدل می کرد. وقتیکه حرفش با «استانیلوس» تمام شد طبق معمول تلفن خاموش شد. مثل همیشه هیچ کلمه ای بعنوان خدا حافظی میان آنها رو بدل نشد. «سیمیاس» متفکرانه تلفن را بر جای خود بر گرداند و تکمه ای را فشارداد و دوباره کتا بها تلفن مخفی را از نظر پنهان ساختند. آنگاه سیگاری روشن کرده و بفکر فرورفت. سیگار گرانقیمت روی هم که بکشیدنش عادت داشت در دهنه مزه بدی داشت. در چنین موارد بحرانی و خطرناکی پیوسته خاطره «کم» در تدریش مجسم بیشد. آنگاه گیلاسی و یسکی سر کشید و همینکه حرارتی در خونش بوجود آمد، بیاد دختر افتاد. لذا بر خاسته و بسوی اطاق اورفت. دختر همانطور که گفته بود منتظر ایستاده بود. عطش دختر برای زجر کشیدن مثل همیشه قوی بود. «سیمیاس» بادیدن چنان وضعی دوباره اعتماد خویش را برای هاموریت خطیری که در پیش داشت بیش از پیش احساس کرد.

دختر با پشممان درشت سیاه خود بد و خیره شد و پرسید:

— چرا می خندی؟

— نه نمی خندم ا

جاسوسان در تهران

دلی او دروغ میگفت و تبسمی بر لب داشت .
تبسم سیمیاس بخاطر این بود که از کار خود لذت پرده
بود که :
در حالیکه ماموریت قتل مردی با موقیت رو برو شده ،
لحظه‌ای بعد او با دختر آنمرد مقتول عشق‌بازی میکرد ! ...

۴

چراغ سبزرنگ بالای سر در اطاق «مک» روشن و خاموش شد، منشی «مک» که فارغ التحصیل هنر های زیبا و زنی از لحاظ آرایش ساده بود به «مک» نگاه کرد و گفت:
 - حالا وقت دارند، میتوانید بروید!
 «مک» از جای خود برخاسته و با اطاق بزرگ دیگری رهسپار شد.

رئیس دستگاه «اینتلیجنت سرویس» انگلیس در پشت میز خود نشسته بود. صورتش آفتابزده بود زیرا روز پیش را در املاک خویش در ناحیه «ویلت شایر» گذرانده بود. همسایگانش اگر درباره او فکر میکردند، شغل او را ریاست یک موسسه خبری دی یا چیزی امثال آن می پنداشتند. دو سال پیش که از آرتش بازنشسته شده بود نامش «ژنرال سیر رابرتس...» بود و در کتاب «دانوره» المعارف رجال معاصر، کمتر شرحی درباره سوابق زندگی و شغل فعلی او دیده نمیشد.

در اداره خویش بنام «ر» خوانده میشد. واين نام هم زائیده آداب و مقررات دستگاه جاسوسی انگلیس در جنک اولجهانی

جاسوسان در تهران

بود که روسای مهم دستگاههای جاسوسی بجای امضاء فقط حرف اول اسمشان را در ذیر گزارشات میگذاشتند. رئیس شعبه «م. آ. س.» دستگاه جاسوسی انگلیس در آن موقع افسری بنام «رامینگ» بود نامه های خویش را با حرف اول اسمش که «ر» بود امضا میکرد. «چند افسر هنوز بود سالهاست که مرده است معهدا بر سر ساق تمام روسای این اداره بعد از او هم نام خودشان را با حرف «ر» امضاء میکنند.

«ر» در حالیکه سیگار خود را روشن میکرد خطاب به «ماک» گفت:

— راجع پتهران میخواستم پرسم. مثل اینکه خبر دیگری از «دک» نرسیده است؟
— ابدأ، قربان.

— من به دستگاه جاسوسی نیروی هوایی متول شدم ولی متناسفانه کسی را در آن منطقه ندارم لذا مردی را که از سنگاپور عازم لندن است ماموریت داده اند که دو سه روزی در تهران توقف کرده و تحقیقات لازم را در باره «دک» بینماید. وی «دک» را قبل از دیده و خوب میشناسد. این مرد گرفتار بیماری «یرقان» است و اطباء معتقدند که برای چنین ماموریتی شایستگی ندارد ولی معهدا چاره‌ای نیست.

— بسیار خوب.

— شما چه فکری در این باره کردید؟ گمان میکنم تا کنون در میان پرونده های خویش کسی را که گمنام باشد پیدا کرده اید؟
— بله قربان، مردی را پیدا کردم. اودکتری است از ناحیه «سامنست» که در زمان جنک خدمت کوچکی برای ما انجام

جاسوسان در تهران

داد. و امشب قرار است لندن را بسوب تهران ترک کند و یعنوان عضوی در کنفرانس مالاریا شناسان در دانشگاه آن شهر شرکت نماید.

- هومم... بنتظر خیلی امیدبخش نمی‌اید. چقدر اصل جریان را بدوقتهاید؟

- فقط رئوس مطلب را تاجاییکه بدرد او میخورد.

- بسیار خوب. ولی باید اعتراف کرد که بکار بردن دکتری روستائی برای چنین کار خطیری در واقع منتهای اضطرار و ناجاری است و باید انتظار موقیت زیادی را داشت.

- امیدواریم که دیگر چنین واقعه‌ای تکرار نشود.

- بسیار خوب من روز پنجم شنبه عازم واشنگتون هستم. جریان را باقای نخست وزیر گفته‌ام ایشان مایلند که در اولین فرصت بمجردیکه خبر تازه‌ای از «لک» رسیداً ایشان را در جریان بگذارد. اخبار از چه طریقی بشما میرسد؟

- قربان از بندر «داروین» در استرالیا. مادر آنها یک موسسه فروشنده ابزار پزشکی داریم که از سالها پیش تأسیس شده و در این کارها بـماـکـمـکـ میکند. پیامهای خوش را هم با رمز هینویسد.

* * *

همان موقع که «مک» گزارش خود را به «در» تمام میکرد هوایپمای حامل دکتر «لاو» در فرودگاه «رم» پرزمین نشست. «لاو» از آن میترسید که مباداً مأموران گمرک فرودگاه انانه و مخصوصاً کیف پزشکی اورا بازرسی کرده و پاره‌ای از وسائل عجیب و غریبی را که «مک» برای کار جاسوسی در اختیارش گذاشت کشف

جاسوسان در تهران

کنند. لذا آخرین مسافری بود که از هواپیما پیاده شد و ماموران خسته گمرک هم بدون نگاه کردن به اثنانه او با گچ، خطهای کچ و معوجی روی آن زده واورا از گمرک مرخص کردند. وقتی وارد سالون فرودگاه شد مات بود، که چگونه ممکن است کسیکه دنبالش میگردد، اورا بشناسد. درواقع ترتیباتی که دلندن برای اینکار داده شده بود بنظرش مبهم و غریب میآمد و هر چه بیشتر درباره آن فکر میکرد کمتر بنظرش موجه میرسید.

اگر واقعاً دستگاه جاسوسی انگلیس تمام کارها یش اینطور باشد شک نیست که لنزهای و شکستهای متعددی پیش خواهد آمد. اگر کسی اصلاً بسراغ اونیاید چه خواهد شد؟ و ناگهان فکرش متوجه اشتباهات فراوانی شد که هنگام جنک در دستگاههای مختلف آرتش روی میداد.

ولی در همین اثنا صدای نازکی رشته افکارش را پاره کرد:

— دکتر لاو عزیز!

دکتر با کمال حیرت سرش را بر گرداند و دختری زیبا را دید که بد و خیره شده است. بامشاهده او دکتر همچون برق زده‌ای بر جای خود خشک شد و یکبار چهره گمشده‌ای را بخاطر آورد که سالها پیش معشوق او بود.

دکتر سالها پیش بهنگام تحصیل در دانشگاه عاشق دختری بنام «مورین» بود ولی ناگهان در اثر سانحه‌ای این دختر از دستش بدر رفته بود.

چقدر این دختر با «مورین» شبیه بود؟
موهای او، سینه بر جسته او که از پشت لباس نازکش بیرون

جاسوسان در تهران

زده شده بود ، و بالآخره خنده او وهمه چیز او چقدر به آن دختر شباهت داشت ؟ برای یک لحظه بنظرش رسید که سالون فرودگاه دورسرش میچرخد . باعمر گک «مورین» نیمی از زندگی دکتر «لاو» هم مرده بود .

اما این دختر دوباره «مورین» را برای او زندگ کرد و بود . دختر پس از آنکه اورا صدا زدراه افتاد و همین حرکت او دوباره دکتر «لاو» را از عالم حیال بدینای واقعیت بر گرداند . کلمات که در دهانش مرده بود دوباره جان گرفت و جوابداد :
— بله من دکتر «لاو» هستم . شما برای یک لحظه مرا بیاد دیگری انداختید .

— من «سیمون» هستم و گرفتاریها کمتر مجال میدهد که بدین قبیل جاها بیایم . امسال سال بدی است . باشندگان این دو جمله دکتر «لاو» دریافت که اشتباه نمیکند زیرا این جمله تقریباً «علامت شناسائی» آن دختر بود که در لندن «مک» بدو گفته بود و لذا دوباره برسم علامت شناسائی همان جمله را تکرار کرد و گفت :

— همه جای دنیا امسال سال بدی است .

— اتومبیل من بیرون فرودگاه است . شما هجیجورید بخاراطر اینکه هواپیما شش ساعت دیگر بطرف تهران حرکت میکند در اینجا توقف نماید . چه بهتر که با پارتمان من رفته و اندکی است راحت کنید . لابد «مک» حتماً بشما گفته است که «تجارتخانه ما» از ماندن نمایندگان خود نظیر شما در هتل بیمهیل است !
— بله .

آنگاه بسوی اتومبیل «فیات ۶۰۰» که در کنار پارکینگ

جاسوسان در تهران

فرودگاه متوقف بود رفته و پر آن سوار شدند. دختر از او پرسید:
— شما مطالبه برای من دارید؟
— بله.

«لاو» بیاد آورد که «مک» هنگام حرکت چند کتاب بچه را همای مسافت که بسیار کهنه بودند بدو داده بود و حدس زد که یکی از اوراق کتاب بچه های مزبور از وسط خالی بوده و محتوی پیامی است ولی کاری بدین کارها نداشت.

کم کم از حومه شهر «رم» گذشته و با پارتمان «سیمون» رسیدند. دکتر «لاو» چمدانهای خویش را در کریدور گذاشته و بسوی دستشویی رفت و پس از شستشوی خود با طاق نشیمن باز گشت.
«لاو» برای اولین بار بود که پس از «مک» بیک جاسوس حرفاًی تمام وقت برخورد میکرد. لذا کوشید تا با خیر شدن باشانه و مبلغمان اطاق شخصیت واقعی آن دختر را کشف کند ولی هر هر چه فکر کرد چیزی غیر عادی ندید.

هنگامیکه کلفت بداخل اطاق آمده و گفت که شام حاضر است رشته افکار «لاو» از هم گسیخته شد. سرمیز شام سخنان زیادی میان او و «سیمون» رو بدل شد.
«سیمون» مرتبا بدکتر مشروب تندا یانا لیائی تعارف میکرد. بطر دوم هم بدنیال بطر اول نوشیده شد. آنگاه «سیمون» از «لاو» پرسید:

— این اولین مأموریت شما با این دستگاه است؟
«لاو» گیلاس مشروب خود را مقابل نور شمع گرفت. رنگ سرخ مشروب اینالیائی در مادرای پر تو شمع خط ری را بیاد او میاورد. لذا گفت:

جاسوسان در تهران

- شما چطور ؟

- خودتان میدانید که اینطور نیست .

«مک» در لندن بدواطمینان داده بود که جز خود او دیگری از ما هم ریت او و مقصد تهران خبری ندارد . واژه مین رو بود که در بیلیط هواپیما یش مقصد اورا «بمبیشی» قید کرده بودند منتها از طریق رم - تهران - کراچی تا هیچ کس اندک سوء ظنی بد و پیدا نکند .

- من آدم فضولی نیستم ولی چون شما را تا کنون در این حدود ندیده ام تعجب کردم .

- من هم همینطور . هنهم شمارا تا کنون ندیده ام . واکنون هم از «رم» عبور میکنم و پیامی از جانب «مک» دارم که باید ابا لاغ کنم . راستی شما چطور وارد این کار شدید ؟

- در واقع هنهم مثل سایرین متدرجا در این کار کشانده شدم . شما یک کاری انجام میدهید و بدنبال آن کار دیگری بر عهده شما گذاشته میشود و کم کم حرفة دائمی شما همین شغل خواهد شد . آنگاه «سیمون» نگاهی با ساعت خود افکنده و گفت :

- معاذرت میخواهم باید بکسی تلفن کنم .

«سیمون» اندکی بلند حرف میزد و «لاو» برخاست تا سخنان او را بشنود ولی مایل نبود که «سیمون» بدین موضوع بی برد . همچنان که با بیقراری در وسط اطاق بدینسوی و آنسوی میرفت مجالات کهنه ایرا که روی میزی ریخته بود برداشت و ورق زد . آنگاه میان دو صفحه مجله «آل» پاکتی هوانی را دید که سرش داچسبانده و تمیزه بدان زده بودند . این نامه خطاب به خانم «ولکوم» در ناحیه «اشتون - یورکشاير - انگلستان» بود .

جاسوسان در تهران

فرستنده نامه «ماریا فرانکلین» بود که آدرس خود را «آمریکن اکسپرس» در شهر «رم» معین کرده بود.
بعقیده «لاو» نگهداری نامه‌ای میان دو صفحه مجله‌ای
کهنه حیلی غریب بنتظر میرسد. شاید اشتباه‌ای مجله مانده
باشد؛ و شاید هم عمدتاً گذاشته باشند؛ و شاید هم هزار دلیل داشته
باشد؟

در هر حال بکار اولم بوط نبود لذا آنرا دوباره وسط مجله
گذاشت و هنگامیکه «سیمون» بداخل اطاق باز گشت «لاو» در کنار
پنجه ایستاده بود.

— خوب، من داشتم رختخواب شمارا مرتب میکردم، شما
حیلی خسته‌اید و لازم است چند ساعتی که وقت دارید استراحت
کنید.

— نه، من همانطوری که روی صندلی نشسته‌ام استراحت
میکنم.

ولی «سیمون» اصرار کرد و وقتی «لاو» همراه او قدم بدرورن
اطاق خواب گذاشت ملاحظه کرد که شمد رختخواب هم بر گردانده
شده و آماده پذیرائی او بود.

«سیمون» جام شراب دیگری بدون تعارف کرد و گفت خیال
میکنید که چقدر در تهران بمانید؟

«لاو» باشنیدن این سوال بفکر فرورفت. چرا باید این
دغدغه بداند که مقصد او تهران است؟

«مک» اورا مطمئن کرده بود که هیچکس جزو خود او از
ماموریت و مقصد او مطلع نیست و از همه گذشته بلیط او بمقصد کراچی
و دهلی بود. آیا «سیمون» فقط حدس زده بود و یا اینکه اطلاع

جاسوسان در تهران

دقیقی از عاموریت او داشت؟ از این‌رو «لاو» پیش خود حدس زد که «سیمون» برای وقت گذرانی این قبیل حرفا را پیش می‌کشد. قبل از اینکه «لاو» جوابی دهد، تلفن سالن بصدأ درآمد. برای یک لحظه نگاههای آندو درهم آمیخت و سپس «سیمون» برای جوا بدادن بتلفن بیرون رفت و «لاو» گیلاس مشروب دیگری برای خودش ریخت. او هنوز بطور مبهمی ناراحت بود و شک و تردید زنگ خطری را در ضمیر ناخودآگاه او بصدأ درمی‌آورد. بنظرش در کار «سیمون» ابهامی وجود داشت ولی چگونه بود؟ نمیدانست. باز هم جام دیگری از شراب سرخ رنگ اینالیائی را نوشید و از ماورای آن باندیشه فرورفت. در عالم تخیلات خویش براین نکته معتقد شد که هر چه هست در همان نامه است. دو قدم تا وسط اطاق رفت و مجله ایراکه نامه در وسطش بود ورق زد. خانم ولکوم کیست؟ ماریا فرانکلین چطور؟ اگر او نمیداند، لابد دیگری این موضوع را می‌دانند. لذا دکتر «لاو» نام و نشانی گیرنده و فرستنده را در دفتر چه بغلی خود یادداشت کرد. و نامه و مجله را سرجای اصلی خود گذاشت. آنگاه احساس سنگینی و خستگی زیاد کردو بفکر افتاد که پیشنهاد «سیمون» برای استراحت-هم چندان پیشنهاد بدی نبوده است. لذا بطرف اطاق خواب رفت و لباسهای خود را کندو دراز کشید. ولی هیتر سید که خوابش بیرد و به او پیما نرسد. ساعت مچی ظریف شماطه داری که بر مچ دستش بود دیگر بدرد اینکار نمی‌خورد زیرا بدنستور «مک» همراه با سایر وسائلی که بدود داده بودند «شماطه» آنرا هم بیرون کشیده و بجای آن دستگاه فرستنده پسیار ظریفی را کار گذاشته بودند که هر گاه «لاو» بخطه بیغفتند بتوانند با فرستادن موجی کوتاه یکی

جاسوسان در تهران

از دستگاههای گیرنده نیروی هوائی انگلستان را در پایگاههای مجاور خبردار کند. وقتی که این ساعت را روی موج معین میزان میکرد هر پایگاه هوائی انگلیس که موج اورا میگرفت میدانست که در خطر است و بکمکش میشافت.

در نظر او این قبیل وسائل بسیار مخفی خیلی مسخره بنتظر میرسید ذیرا هیچ خطری در این ماموریت ساده و کوتاه اورا تهدید نمیکرد «لاو» هنگامی هم که با آن افکار تهدیدکننده دور ختنخواب دراز کشیده بود باز هم بر عقیده خویش درباره مسخره بودن این وسائل جاسوسی باقی بود. با وجودیکه زیاد خسته بود و اعصابش ناراحت بود خواش نمیبرد ذیرا بنتظر او آنچه در این سفر و درخانه «سیمون» دیده بود باز گشت او با انگلستان. هم بدان سادگی که خیال میکرد نبود و درباره آینده این سفر دستخوش قریدید شده بود.

چرا «سیمون» درباره «تهران» از او پرسیده بود؟ آیا ممکن بود که «مک» مقصد اورا با وجود اطمینانهاشی که داده بود به «سیمون» اطلاع داده باشد؟ و یا اینکه «سیمون» بدستور «مک» میخواست رازداری اورا امتحان کند؟ و یا اینکه علت دیگری داشت؟ سلسله افکار «لاو» همچنان ادامه داشت. در میان عالمی از فکر و اندیشه کم کم بخوابی سنگین فرورفت ولی ناگهان حس ششمی که یادگار آmade باش زمان جنگ بود اورا بیدار کرد. اندکی بعد در حالیکه چشمان «لاو» همچنان بهم پسته بود «سیمون» را دید که در لباس خواب وارد اطاق شد و با هستگی در را پشت سر خود بست و بملایمت زیر شمد رختخواب رفته و در کنار او دراز کشید. «لاو» حرارت پدن بر هنر اورا که فقط لباس حریر بسیار

جاسوسان در تهران

فاز کی آنرا پوشانده بود در کنار بدن خود احساس کرد. «سیمون» دست راست خود را گرد کمر او حلقه کرد و با دست چپ بنوازش صورت او پرداخت. «لاو» از خودش پرسید که آیا اینهم قسمتی از بیر نامه کارهای دستگاه مخفی جاسوسی است؟ قبل از پرواز هوای پیما برای گذراندن وقت وسائل و طرق مختلف وجود داشت ولی «لاو» هر گز درباره این یکی فکر نکرده بود. «سیمون» با هستگی گفت:

– هنوز خوابیم؟

و «لاو» فقط لبخندی زد.

«سیمون» درحالیکه با انگشتن تکمه‌های پیراهن دکتر را بازمیکرد گفت:

– چرا اینقدر لباس پوشیده‌ای؟

با این عبارت تمام امیدها در قلب «لاو» پژمرده شد. او اولین پار بود که این دختر را می‌دید و ممکن بود دیگر هر گز تا آخر عمر اورا نه بیند. بیچه مناسبت این دختر اینطور خود را رایگان در اختیار او بگذاشت؛ بلطفاصله دامنی که در این قبیل عشقیابی‌های ناگهانی و بدون مقدمه از زمان «سامسون» و «دلیله» وجود داشته، در خاطر شن زنده شد. واشتباهاتی که هر دان را در این قبیل موارد برای همیشه بدام میاندازد بخاطر آورد.

احمقانه بنظر میرسید که چنین دعوت بی‌منقی را رد کند ولی در صورت قبول آن زندگی احمقانه تر جلوه میکرد.

«و غلیقه مقدم بر تفریح» پیوسته شمار اور در چنین مأموریتی بود. البته اگر بهنگام بازگشت از این سفر ساعتی را با این دختر بسر میبرد کار بدی نبود ولی اکنون در اولین فرودگاهی که قدم

جاسوسان در تهران

بر زمین نهاده چه بسا که این خوشگذرانی اساس نقشه های اورا درهم دیزد. لذا ناگهان از جای برخاسته و سراغ کنار تختخواب را دوشن کرد. نور خیره کننده آن چشمهاي «سیمون» را زد.
- نه ! حالانه، وقت دیگر و جای دیگر امتناع که نمیتوانم درست توضیح بدhem.

آنگاه دستش را دراز کرد تا دست دختر را بگیرد ولی او بتندي ازاو رو بير گردانده و صورت خویش را لاي منکاپنهان کرد.
- لازم قیست که توضیح دهی ادیگر ماهر گزیکدیگر را نخواهیم دید!
من خیال میکرم که تویک مردی نه یك بجهه!
و آنگاه با خشم و نفرت از تختخواب بزیر آمد و بسوی آشپزخانه رفت.

«لاو» بحیرت فرودفت، چقدر احمقانه بود که چنان دعوت آشکاری را رد میکرد ؟
با خود گفت که وقتی آدم پیر میشد چقدر بر فرسته ای که از دست داده درین میخورد. ولی اکنون با وجودیکه تصادف و تقدیر فرست بسیار مناسبی را در اختیارش نهاده بود آنرا با غشوفت رد گرده بود. بدنبال این تخیلات آهی عمیق کشید.

آنگاه از تختخواب پائین آمد و بلباس پوشیدن پرداخت.
وقتی بسراغ «سیمون» رفت اورادید که در رابر آئینه با آرایش خود مشغول است. از تصوریکه در آئینه افتاده بود دریافت که چشمهاي «سیمون» قرمز شده و معلوم شد گریه زیادی کرده است.
آنگاه «سیمون» لباس پوشیده و بدون آنکه نگاهی بصورت دکتر افکند برآ افتاد. دکتر هم همراه او از آپارتمان خارج و با تفاق هم سوار اتومبیل شدند. با وجودیکه دکتر گاهگاه بر گشته

جاسوسان در تهران

و بصورت «سیمون» خیره میشدولی سیمون ابدآ به نگاه او جواب نمیداد. آنگاه «لاو» از او پرسید :

— آیا برای خدا حافظی تا گمرک فرودگاه میآمی؟

— نه، من قبلاً از تو خدا حافظی کردم.

آنگاه بدون آنکه بصورت «لاو» نگاه کند، اتومبیل را روشن کرد. وقتیکه «لاو» برای برداشتن چمدان خود به صندلی عقب خم شده بود برای آخرین بار نگاهی بجهره او در آینه جلو افکند.

مزگانها یش سخت پهم میخورد و لبانش میلرزید و بعضی گلوی اورا گرفته بود. سپس فشاری بگاز داده و بدون آنکه رو را بر گرداند بسوی شهر بر گشت.

دکتر وارد سالن فرودگاه شده و بسوی دفتر کنترل بلیط رفت. دختری که آنجا بود پس از آنکه نام اورا در مقابل صورت مسافران نوشت گفت :

— آقای دکتر اثاثه خودتان را میکشید؟

— بله، ولی ممکن است قبل از آن خواهشی از شما بکنم؛

— در صورتیکه ممکن باشد!

— خواهشمندم نام مرأبرای پرواز بعدی رزرو گنید. زیرا کاری دارم که از رفقن با پرواز فعلی من امنصرف میکند.

— بسیار خوب پرواز بعدی ساعت ۴/۵۰ است و ساعت ۹

بنهران میرسد. حایلید با آن بروید!

— بسیار خوب، موافقم.

آنگاه دکتر «لاو» در سالن فرودگاه راه افتاد تا چند ساعت

وقتی را که بدین ترتیب حرام کرده بود تلف گند.

جاسوسان در تهران

شاید این عمل او با وجود سفارشاتی که «مک» بدو کرده بود احتماله بنتظر میرسید . ولی «لاو» با وجودیکه جاسوسی «حرفه‌ای» نبود از بیانات و حرکات «سیمون» به سوءظن افتاده و پیش خود چنین فکر میکرد که اگر بفرض محال «مک» مقصد اورا به «سیمون» اطلاع داده باشد از کجا معلوم است که اشخاص دیگری هم از این جریان مطلع نباشند؟ همانطور که درباره «لک» مطلع بودند؛ لذا پیش خود فکر کرد که اگر آدم ده دقیقه یاده ساعت در این عالم تا خبر کند بهتر است که ۱۰ سال زودتر بدانعالیم برود ۱



«بوئیشک» نقره‌ای رنگ ۷۰۷ که عازم مسیر تهران، کراچی، بمبئی، دهلی، کلکته، دانگون و سنگاپور بود درست سر ساعت ۲/۴۵ با غرض وعد آسانی از باند فرود گاه «رم» بلند شد و در تاریک و روشن سحر گاهی در آسانها ناپدید گشت و «لاو» همچنان که در سالون فرود گاه وقت میگذراند بخرده کاغذهای خیره شد که پاد حاصل از سر کت هوایپما در دورترین نقطه باند فرود گاه باطراف پراکنده کرده بود .

بر فراز ابرها خلبان و کمک خلبان دستگاههای مختلف هوایپما را معاينه کردند و هیچ عیوبی نداشت . هوایپما باشتاد دل ابرها رامی شکافت و پر تومهتا بی که روی خاموشی میرفت، آفرینش روزی تازه را در افقهای مشرق نوید میداد . در آشیخانه هوایپما مهداندار مشغول تهیه قهوه برای صبحانه مسافران بود . سر نشینان هوایپما با چشم انی نیم بسته و دهانی باز پشت بر صندلیها داده

جاسوسان در تهران

و در عالمی میان خواب و بیداری بودند. هواپیما با غرش خویش اوج بیشتری میگرفت و در درون آن فقط صدای موتورهای جت و خروپف پاره‌ای از مسافران شنیده بیشد.

در میان چمدان‌های مسافران صندوقی بنظر میرسید که روی آن نوشته شده بود «شکستنی است! با احتیاط پطرف بالا فراودهید».

روی صندوق علامت «جام شرابی» چاپ شده بود و لذا هر کسی هم سواد انگلیسی و فرانسوی و ایتالیائی نداشت بادیدن تصویر جام می‌فهمید که باید صندوق را بطرف بالا بگذارند! ولی در داخل این صندوق شکستنی چیزی جز یک بمب ساعت شمار نبود. که آنرا میان پتوی کلفتی پیچیده بودند تا صدای تیک تاک آن شنیده نشود. بدین ترتیب هر کیلومتر که هواپیما پیش میرفت بمب ساعتی با تیک تاک خودسر نشینان هواپیما را قدم تازه‌ای بگور نزدیک میکرد.

چه خلبان هواپیما، چه کمک خلبان و چه مسافران ییکناء هیچکدام نمیتوانستند حدس بزنند که چه مصیبت بزرگ در انتظار آنهاست و چگونه شیشه عمر آنها لای پتوی در صندوقی پیچیده و با انفجار خود آنها را در یک چشم برهم زدن خاکستر و دود میکند.

ساعت ۱۷/۴ ساعت بمب از حرکت افتاد. لحظه مرگبار فرارسیده بود. بمب ساعتی با صدای مرگباری ترکید و انفجار آن آسمان صبحگاهی را بلرژه درآورد و تکه پاره‌های هواپیما و مسافران همراه با شعله‌های آتشی که در مخزن بنزین بوجود

جاسوسان در تهران

آمده بود در آسمان پهناور پخش شد و تا عصر آنروز ذرات آن بر بیانهای اطراف فرمیریخت. بدنه سوخته هواپیما در کوههای غربی ایران در منطقه‌ای فراقتاد که پای هیچ جانداری تا آنروز بدان نرسیده بود.

دریک پست‌مرزی دورافتاده ایران افسر نگهبان درحالیکه هنوز در لباس خواب بود باشنیدن صدای انفجار دوربین خود را برداشته و به بدنه سوخته هواپیما در فاصله دور دست خیره ماند و آنگاه بسرعت بطرف اطاق دیگر رفت و تلفنی جریان را به تهران اطلاع داد.

«لاو» وقتیکه سواره هواپیما شد پشت خود را بصدقی داده و در عالم فکر فروردست. مهماندار فرانسوی هواپیمای «ار فرانس» طبق معمول ارتفاع و مسیر هواپیما وضع هوارا با اطلاع مسافران رساند. «لاو» به پایان سفرخویش می‌اندیشید و پیش خود فکر میکرد که «لک» را پیدا کرده و بالآخر پس از ۴۸ ساعت بلندن مراجعت خواهد نمود. «لک» یازنده است یامرد... اگر زنده باشد چون تهران شهر بزرگی نیست اورا بزودی پیدا خواهد کرد. حتی ممکن است واقعیت قضیه قبل از رسیدن «لاو» به تهران آشکار شود را یتصورت او حداکثر بهره برداری را از این ماموریت کرده است.

در آنصورت فقط سری بدوست خویش که شهرت زیادی در خرید و فروش اتمبیلهای مدل قدیمی دارد زده و سپس با اولین هواپیما بر میکیرد. بدین ترتیب «لاو» با چنین افکار و آرزوهای امیدبخشی بخواب فرورفت و هنگامیکه از خواب بیدار شده مهمندار

جاسوسان در تهران

هواپیما میگفت :

— اکنون بفردگاه مهر آباد نزدیک شده‌ایم لطفاً کمر بند
های خود را محکم کنید!

وقتیکه هواپیما در کنار هواپیماهای دیگر بر زمین نشست «لاو» ملاحظه کرد که تمام فرودگاه با پرچمهای کوچکی زینت یافته بود که روی آن علامت «کبوتر صلح پیکاسو» را نقش کرده بودند و در گوشه‌ای از فرودگاه یک هواپیمای «ایلوشین» غول پیکر قرار داشت که آنهم تمام بدنه‌اش پوشیده از پرچمهای کبوتر صلح بود. دور تادور هواپیما را باطناب نرده‌ای کشیده بودند که کسی بدان نزدیک نشود. «لاو» پس از ورود به مرکز و قسمت مسافران خارجی در اندازه زمانی کارش تمام شد و از فرودگاه مهر آباد بیرون آمد. اتوبوسی در آنجا بود که مسافران هواپیما راه همراه می‌برد ولی «لاو» وقت خود را تلف نکرده و اولين اتومبیل بنزی را که دید در آن پریده و برآنده گفت: «پارک هتل» را نده از خیابان «آینه‌وار» بداخل «سی‌منتری» پیچید و آنگاه با گذشتן از خیابان شاه وارد خیابان «حافظه» شده و از سردر «پارک هتل» که پیچکه‌ای سبز رنگی از آن بر دیوار بالارفته بود داخل شده و در کنار حوض آن که فواره‌اش درات بلورین آب را در هوا پخش می‌کرد توقف نمود.

«لاو» از خودش پرسید که «که» در کدام اطاق سکنی دارد؟ در قسمت راست «پارک هتل» اطاقهای قدیمی و در قسمت چپ اطاقهای نو ماز قرار داشت. را نده تا کس کرایه خود را گرفت و رفت و آنگاه مستخدم هتل چمدان اورا برداشته و بدفتر رفته.

جاسوسان در تهران

دفتردار هتل که ارمنی چاقی بود مشغول حل جدول روزنامه کیهان بود و وقتیکه «لاو» بکنار میز اورسید حواسش په کلمهای چهار حرفی بود که اسم یکی از قهرمانان شاهنامه معروف شده بود.

«لاو» خطاب بدو گفت :

— برای من از لندن اطاقی در اینجا رزرو کرده‌اند. آنگاه گذرنامه خودرا جلو او گذاشت و مرد ارمنی مثل کسیکه هر گز گذرنامه انگلیسی ندیده مدتی در آن خیره شد و سپس از کشومیز خود دفتری را بیرون آورد و بدرون آنگاه کرد. آنگاه در حالیکه اوراق دفتر را زیر رو و با نام «لاو» تطبیق میکرد سرش را بالا کرده و گفت :

— متأسفم! گمان میکنم سوه تفاهی پیش آمده باشد.

«لاو» باتاراحتی بدو خیره شد و گفت :

— مقصودتان از سوه تفاهم چیست؟ برای من اطاقی را در این هتل از لندن رزرو کرده‌اند و شما هم آنرا تایید کرده‌اید. حرف حساب شما چیست؟

— فرمایش شما صحیح است ولی بدان آن واقعه دیگری رویداده است.

— چه واقعه‌ای؟

— درست یک ساعت پیش کسی از شرکت هواپیمایی «بی» او — ای — سی، تلفن کرده و گفت که شما در هواپیما کشته شده‌اید و لذا اطاق لازم نیست رزرو باشد.

— چه هواپیمایی سقوط کرده؟ مقصودتان چیست؟

جاسوسان در تهران

— شما قربان شاید اطلاع نداشته باشید. ولی هوا پیمایی
که طبق اطلاع لندن میباشد شمارا به تهران بیاورد و از «رم»
عازم تهران بود، شب گذشته در مرز ایران منفجر شده و کسی
از سر نهیناش قنده نمانده اند و ماهم خیال کردیم شما جزو قربانیان
آن هستید! ...

۵

پیشخدمت پارک هتل چمدان «لاو» را بردشت و برآمافتاد «لاو» هم بدنبالش رفت. در کریدور طبقه دوم در اطاقی را باز کرد و در کناری ایستاد تا «لاو» داخل شود و آنگاه انعام خود را گرفته ورفت.

اطاق بزرگی بود که در یکطرف آن حمام قرار داشت و در پشت آن اطاق خوابی بود که پنجره اش در بالکون بازمیشد. در زیر پنجره خبایان تاریکی قرار داشت که از خبایان حافظه سر در میآورد. و چند دوچرخه و موتو رسیکلت در آنجا پارک شده بود و کودک بلیط فروشی که از آنجا میگذشت میگفت:

«فردا ۱۰۰ هزار تومان ...»

«لاو» در اطاق را از داخل بست و کلید راهمنجا گذاشت که اگر کسی کلید دیگری داشته باشد نتواند در را باز کند. آنگاه لباس خود را کنده و روی تختخواب دراز کشیده و بتفکر فرورفت: آیا صلاح است از مدیر هتل درباره «ک» سوال کند؟ و یا اینکه چنین کاری خیلی ناشیانه بنتظر میرسد؟ در صورتیکه اینکار را بکند بیش از پیش در هتل مشخص خواهد شد و اگر برای «ک»

جاسوسان در تهران

اتفاقی افتاده باشد کسانیکه اورا کشته باشند بیدار شده و پیش از پیش مراقب او خواهند بود. لذا بهتر است که خودش پنهانی در اطراف و جوانب هتل مراقب بوده و چیزی کشف کند.

طبق دستوراتی که «مک» بدو داده بود کنفرانس تاساعت ۱۱ روز بعد زودتر شروع نمیشد ولذا اگر «لاو» اطلاعات لازم را درباره «مک» تاهمان شب بدست میآورد اصلا در کنفرانس مالاریای تهران هم شرکت نکرده و یکسره عازم لندن میشد.

آنگاه اولین کاری که کرد این بود که تلفن را برداشته و دقق هتل را گرفت. دختری که پشت سیم بود گفت: چه فرمایشی دارد؟

«لاو» گفت: امروز صبح که من وارد شدم سراسر قرودگام را پوشیده از پرچمهای رنگین دیدم مگر چه خبری بوده است؟
— قربان بخاطر صلح بوده است. یک هواپیمای «ایلوشن» روسی که از شوروی آمده و میخواهد در سراسر دنیا گردش کند، حامل پیام صلح است. این هواپیما امروز از جا کارتا وارد شده و عازم «لایپزیک» آلمان است.

— بسیار خوب اکنون مایلم که تلگرافی بلندن مخابره کنم.

— یکدقيقة صبر کنید.

اندکی بعد صدای دختر دوباره در گوشی تلفون پیچید که میگفت بندۀ آماده‌ام.

«لاو» پس از آنکه عینک آفتابی را بچشم زده ولای دقق چه رمزی که داخل دقق چه «داینرز کلوب» نوشته شده بود نگاه کرده و همانطور که «مک» دستور داده بود با عبارت رمزی تلگراف خود

جاسوسان در تهران

را بدین مضمون بدخته دیکته کرد :

«موسسه وسائل جراحی در شهر داروین استرالیا ، لطفاً
کاتالوگ خویش را درباره چهارچرخه بیماران افليج به خانم
ولکوم یادرس اشتون لانکشاير - انگلستان و خانم هاریا فرانکلین
وسیله آمریکن اکسپرس - رم - ایتالیا اطلاع دهید . لاو»

آنگاه گوشی را بر زمین گذاشت و برای گرفتن دوش بحمام
رفت . معنی این تلکراف رمز این بود که درباره این دونفر باید
تحقیقات دقیقی پشود و سوابق کار آنها در دستگاه جاسوسی انگلیس
روشن گردد .

آنگاه لباس سبکی پوشیده و بدانشگاه رفت تانام خود را
در ردیف شرکت کنندگان در کنفرانس هالاریا ثبت کند . پس از
رسیدن بدانشگاه و ثبت نام خویش ضمن برنامه کنفرانس ملاحظه
گرد که روزی هم برای تماشای «تخت جمشید» معین شده است
که همه هیأت های شرکت کننده برای دیدن آثار تاریخی بدانجا
بروند . زیرا بمناسبت قراردادی که میان ایران و عراق و شیخ
نشینهای خلیج فارس منعقد شده بود قرار بود «فواد» مردنیرومند
عراق همراه با پاره ای دیگر از رهبران امیر نشین های عرب برای
مشاهده آثار تاریخی به تخت جمشید بیاید و آثار جدیدی را که
یک هیات روسی در اثر خاکبرداری پیدا کرده اند از نزدیک
به بینند .

وقتی که «لاو» بهتل بر گشت خوشبختانه متصدی دفتر در
کنار هیز خود نبود و «لاو» فرصتی یافت دفتر اسامی مسافرین را
زیر و رو کرده وورق بزند . بیشتر مسافران هتل را مهندسین نفتشی
آلمانی تشکیل هیدادند و دوسره تن ذمین شناس آمریکائی هم

جاسوسان در تهران

داخلشان بودند.

«لاو» امضاء «اوپورد» (ک) را دربرابر شماره اطاق ۲۷ دید و چون اطاق خودش شماره ۱۷ بود حدس زد که درست اطاق ۲۷ بالای اطاق خود او قرار گرفته است. آنگاه دفتر را بسته به پاروفت و گیلاسی مشروب از گارسون خواست و متدرجاً روی صندلی چرتی زد. وقتیکه از عالم خود بدرآمد دریافت که چقدر خسته بوده است زیرا شب تهران فرار سیده بود و کنیدورهای هتل هم خلوت بود و مسافران همگی در سالون برای عصر آنها یا شام جمع شده بودند. «لاو» بفکر افتاد که اگر بخواهد زودتر بر گردد باید هر چه سریع تر دست پکارشود. لذا از پلکان هتل شروع بیالا رفتن کرد تا با اطاق ۲۷ رسید. دستمال خود را بیرون آورده بدو دستش پیچید و دستگیره در اطاق «ک» را گرفته و پیچاند ولی در بازنیش اخوب میدانست که در این قبیل موارد نباید اثر انگشت خود را روی دستگیره بگذارد.

آنگاه دست در جیب خود کرده و کلیدی بیرون آورد تا امتحان کند و به بینند که بدر میخورد یانه؛ ولی کلید نخورد سپس خم شده واژسوراخ در کلید ملاحظه کرد که کلید دیگری از داخل درجا کلیدی است. آنوقت خوشحال شد و نور امیدی بدلش راه یافت زیرا پنداشت که «ک» چه زنده باشد و چه مرد در اطاق خویش است.

بعد با اطاق خود بگشته و پرده‌ها را کشید و در را از داخل بست و چراغها را روشن کرده و بفکر فرورفت. چرا باید «ک» اطاق را از داخل قفل کرده باشد؟ آیا دچار شوک قلبی شده و در پشت در مرده است؟ اگر علت دیگری در کار نباشد (لاو) میتواند

جاسوسان در تهران

از مدیر هتل بخواهد که در را باز کند ولی اینکار مایه جلب توجه او نمیشد و ممکن بود از «لاو» سوالهای مختلفی پکند. لذا ساده ترین راهها این بود که خود «لاو» بهتر ترتیبی که شده شخص اطاق «ک» را بازرسی کرده و عمل را کشف کند. و چون در اطاق «ک»، از داخل بسته شده بود لذا بهترین راه این بود که از پنجره ای که بالای اطاق او بود داخل شود. آنگاه بر اغ چمدانهای خود رفت و در یک طبقه مخفی که در کف چمدان بود، پارهای از وسایل واپس از عجیب و غریبی را که «مک» در اختیارش گذاشته بود بیرون آورد. چند مهر رنگانه که پلاستیکی وجود داشت که وقتی بواسطه جمعیت بطرف کسی پرتاب میشد یکباره همچون گاز اشک آور منفجر میگشت. خود نویس بود که میتوانست بیصدا آدمی را بکشد. نوع دیگری خود نویس بود که میتوانست سوزنهای کار کرده گرامافون را با سرعت برق همچون فشنگی بداخل بدن طرف داخل کند. و نیز وسائل واپس از دیگری که هر کدام در نوع خود کم ظایر بود.

دستکش لاستیکی که مخصوص جراحان بود بdest کرد تا اثر انگشت او بر جائی باقی نماند و سپس چراخ قوه بسیار ظریغی را که بشکل قلم خود نویس بود در جیب چپ خود گذاشت آنگاه پاسپورت و اوراق شناسائی خویش را همراه با کلیدهای مختلف زیر منکای رختخواب خود گذاشت. با خود فکر میکرد که اگر «ک» مرده باشد لابد دفترچه یادداشت و خاطراتی از خودش باقی گذاشته که میتواند بکمک آن قضیه را روشن سازد. آنگاه چراخ اطاق را خاموش کرده و در یچهار را که روی بالکونی بود باز کرده و سپس مثل جانوری با نرمی و آهستگی خود را کمک ناودانیکه از کنار اطاق

جاسوسان در تهران

میگذشت خود را به دریچه اطاق «ک» رسید و سپس با وسیله‌ای که داشت بسرعت در را باز کردو بدرون اطاق رفت. اندکی ایستاد تا نفسش بحال اول بر گردد. آنگاه چرا غقوه دستی را روشن کر دولی روی هیزی که در کنار اطاق بود چیزی ندید. لذا بطرف چمدانی رفت که در کنار تختخواب گذاشته شده بود و حدس زد که حتماً دفتر چه خاطرات روزانه «ک» باید همانجا باشد. ولی در همان موقع صدای خش خشی از داخل حمام شنید...

«لاو» با شنیدن صدا ایستاد و نفس را در مینه حبس کرد. در چند اطاق دورتر کسی صفحه‌ای خارجی را روی گرامافون گذاشته بود و آهنگی فرانسوی رازمزمه میکرد. «لاو» جز آن صدائی شنید و اندکی بعد هم گرامافون خاموش شد و هیچ صدائی بگوشش نرسید. «لاو» پیش خود گفت: شاید خیال کرده‌ام؟ شاید هم صدای ریزش آب در تانکر حمام بوده است؟

آنگاه «لاو» قدمی با هستگی بسوی چمدان برد. داشت و همینکه نزدیک آن رسید دستش را بطرف در چمدان برداشت دیگر ش را در جیب کرد تا چرا غقوه کوچک خود را بین ون آورد ولی ناگهان... اطاق مثل روز روشن شد. «لاو» از جا پرید و هنوز دستش در جیب بود. و آنگاه مردی را دید که مقابل چهارچوب در حمام ایستاده و با چشم ان مخوف خود بدون گاه میکند. مردی بلند و چهارشانه بود که شلواری فلانل و پیراهنی آستین کوتاه برتن داشت. او هم مثل «لاو» یک جفت دستکش لاستیکی جراحی بدنستش بود.

ناشناس با صدای محکمی گفت:

— همانجا که هستی پایست و دستت را از جیب در آرا دستها

جاسوسان در تهران

را بالای سرطوری بگیر که کف آن بطرف من باشد و خیال هر نوع حمله را ازدشت خارج کن !
«لاو» طبق دستور اورفتار کرد. طپانچه خودکاری که در دست ناشناس بود و بسوی ناف او نشانه رفته بود لزوم اطاعت بیجون و چرای «لاو» را ایجاد میکرد. «لاو» بر جای خود میخکوب شده بود و گاهی بچشم انداز ناشناس مینگریست و گاه بدهانه سیاه رنگ هفت تیر خیره میشد. بالاخره نفسی تازه کرد و پرسید :

— شما آقای «اوفرد» هستید؟

— ناشناس در حالیکه از روی قالی با هستگی پیش میآمد
کفت :

— من باید این سوال را بکنم، نه تو !

مردی درشت استخوان بود ولی بطرز عجیبی سبک راه میرفت. بدنش بنظر سالم وقوی میآمد. «لاو» از خود میپرسید :

— آیا این مرد که بود؟ یک کارآگاه شخصی؟ نه، بایک طپانچه وزبان انگلیسی !

در هر حال چه بهانه‌ای میتوانست برای ورود بدون اجازه خود بخانه مردم ارائه دهد؟ پس حرفاهاي «ملک» که این ماموریت را بسیار ساده جلوه داده بود چه معنی داشت ؟

چند دقیقه پیش میان او و بازگشت به لندن چندان فاصله‌ای نبود ولی اکنون فاصله او با هدفش باندازه فاصله این دنیا و آن دنیا شده بود. آیا «ملک» بعد از مرگش چه خواهد گفت؟ لابد در گزارش خود خواهد نوشت که اگر بهتر کار کرده بود این اتفاق نمی‌افتد. ولی بدینختی این بود که وی منتهای کوشش خود را

جاسوسان در تهران

کرده بود ولی باز هم چنین سانحه‌ای برایش روی داده بود. این ناشناس پدر جات از «سیمون» و منشی هتل ناشناست و متفاوت تر پنطه میر سید وبکلی با آنها فرق داشت. ولی نه، تقصیر از خودش یوده است. زیرا نمی‌بایستی جستجوی اطاق «ک» راهم بدین آسانی تصور کرده باشد. هیچ کسی حاضر نیست مخارج تعطیلات او را تا فر انسه بدون انجام کاری بپردازد.

فکر «لاو» بدوران جنگ کشیده شد و بیاد آورده که هنگام روپروردشدن با اژاپونیها کسی فاتح بود که اول تیر اندازی کرده و مجال پدشمن نداهد!

ولی اکنون اسلحه‌ای نداشت که اول شلیک کرده باشد
لذا در جواب ناشناس گفت:

— مدیر هتل را احضار کن تا بتوبگوید می کی هستم؟

ولی ناشناس بدین سؤال اوجوابی نداد.

بنابراین معلوم شد که او هم حق ورود بدان اطاق را نداشته است.

ناشناس به «لاو» گفت بگرد. و آنگاه از پشت سرجیب‌هاش را گشت و وقتی اسلحه‌ای ندید عکس «ک» را که توی جیبش بود برداشته و در جیب خود گذاشت.

— خوب بر گرد و بگو بدانم اینجا چکار داشتی؟

— من از دوستان «او قورده» هستم.

— و تو تازه نمیدانی قیافه او چگونه است و عکش راهنمراه آورده‌ای؟

مرد چند قدم نزدیک تر شد و لوله طبانچه‌اش تاشکم «لاو» سانسیمتر بیشتر فاصله نداشت.

جاسوسان در تهران

دلاو، با تمام تجاربی که داشت نتوانست مزگان خود را بهم نزند. زیرا فکر میکرد که گلوله ایکه از این طپانچه شلیک شود بادل وروده اوچه خواهد کرد ؟
— تو کی هستی ؟

ولی «دلاو» پاسخی ندادو در عوض میکوشید تا بهرو سیله.— ایست خود را از این مهلکه نجات دهد . همانطور که دو دستش بالای سرش بود با هستگی کف دست راست را طوری چرخاند که پشت دست چپ قرار گرفت و تو ایست با هستگی نگین سرخرنگی را که بر انگشت راستش بود لمس کند. این نیز از جمله وسائل عجیب و غریبی بود که «مک» در لندن بدو داده بود . ولی «دلاو» با تماس خود گفته بود که در این سفر کوتاه و تغیری محی بچه در دش میخورد؟ واکنون میخواست در این تنگنا از آن استفاده کند .

نگین هز بور در واقع تر کیبی از «منیزیوم» بود که اگر آنرا سخت بسمت راست می پیچاند ناگهان باندازه یک نارنجک صداداده و منفجر میشد.

مرد دوباره گفت :

— بسیار خوب !

و «دلاو» در حالیکه عبارت اورا تکرار میکرد نگین انگشت را پیچاند و ناگهان همچون بمی منفجر شد و نوری بقدرت ده فلاش عکاسی از آن ساطع گردید. ناشناس که چشمانت خیر مشده بود دستها را بالا برد تامانع نور شود و در همین فرصت «دلاو» مج دست راست او را گرفته و در حالیکه زانو را در ریشه رانش گذاشته بود مج دستش را چنان پیچاند که مرد با تمام جثه خود نقش بر زمین گردید. این کار بسیار ساده ای بود زیرا درس هفتم «کشتی زاپونی»

جاسوسان در تهران

در باره دفاع از خود در برابر مرد مسلح، چنین دستوراتی را داده و «لاو» هم با علاقه‌ای که به «جودو» (کشتن ژاپونی) داشت این درس و درسهای دیگر را به شاگردان «لژیون بریتانیا» هر روز تدریس میکرد. لذا نکته جالب برای «لاو» در همان نگین «منیزیوم» بود که بخاطر آن لاو نمره ۲۰/۰ به «مدک» داد.

ناشناس پس از آنکه زمین خورد طبا نجه از دستش بگوشید پرتاب شد و «لاو» آنرا برداشت و فشنگهاش را در آورد و در حییش ریخت و طبا نجه را در جیب دیگر نهاد. سپس پرده مقابل پنجره را کشید و چراغهای اروشن کرد و بر لبه تخت نشست و مراقب ناشناس شد که میخواست از زمین بلند شود. مرد بالاخره بلندش و ناگهان به «لاو» حمله ور گردید. «لاو» درس هشتم کشتن «جودو» را بیاد آورد و تصمیم گرفت که درس عبرت انگیزی بدان مرد بدهد. لذا دستش را مثل شمشیر مسطح گرفت و همینکه مرد نزدیک شد، بالبه آن محکم بر استخوان بینی اش کوفت. دفعات قبیل که «لاو» این درس را تمرین کرده بود با آدمکهای پنهانی بود و برای این بود که بشاگردان نشان دهد ولی این بار از روی قصد و کینه و برای دفاع خود در بر ابریک دشمن برای نخستین بار آنرا بکار بیبرد. ضربه چنان شدید بود که بنظر میرسید استخوان بینی هر دنیا شکسته باشد. زیرا وسط اطاق چرخی زد و خون از سر و صورتش فروریخت. «لاو» در کنار مرد که بیهوش شده بود روی زمین نشست نبضش را گرفت. نامنظم بود ولی او قوی و سالم بود و مطمئن شد که زنده خواهد ماند.

قلبش پشدت میزد معهداً آرام بود. پیش خود میگفت که چگونه پس از سالها دوباره به خشونت عمل کشانده شد. دریافت

جاسوسان در تهران

که جستجو قبلاً در اطاق «لک» شروع شده بوده است. حالا چگونه میتوانست چیزی از طرف بکشد؛ لذا او لین وظیفه اش این بود که بهمراه ناشناس کیست. آیا برای «آنطرف» کار میکرده بیانه؟ پیغمبر مرد خیره شد. دماغش همچنان خون میآمد و استخوانش شکسته بود. دفعه دیگر اندکی هلاکت تر خواهد زد تا طرف فقط گیج شود. آیا باز هم چنین جریانی تکرار میشود؟

آری! همیشه هر چیز بار دیگر هم تکرار میشود. چرخ روز گار میگردد. ممکن است دوباره هم فرصت تازه‌ای پیش آید. شاید باز هم بتواند شانس واقبال خود و نیز قدرت خوبش را در «جودو» یکباره دیگر بر اشخاص دیگری امتحان کند.

وقتیکه دست در جیب عقب شلوار ناشناس کرد پاسپورتی انگلیسی بنام «پار کینگتون» بیرون آورد که اورا بنام فروشنده‌ای معروفی کرده بود که سال ۳۹ قبل صاحب آن در ناحیه «میدل اکس» انگلستان بد نیا آمده بود. در جیب دیگر شمشتی نامه با پاکت هوائی بود که با آدرس اودرسنگاپور فرستاده بودند. نامه‌ها را یک موسسه تولید شراب از شهر «کیپ تاون» جنوب آفریقا برای او فرستاده بود که مطالibus در نظر اول برای «لاو» جالب نبود ولی ممکن بود در نظر افراد مختلف معانی مختلفی داشته باشد. آنگاه پر لبه تخت نشست و چشم بعده ناشناس دوخت که برای اینکه بهوش آید در وسط اطاق در تلاش بود. وقتیکه بحال آمد پادست راست خونهای صورتش را پاک کردو دستش را بجیب شلوارش برداشتاقوی خود را بدرآورد. «لاو» اورا آزاد گذاشت زیرا قبلاً چاقو را از جیبش برداشته بود. اندکی بعد «لاو» پرسید:

— شما کی هستید؟ من در پاسپورت شما مشخصات شمارا

جاسوسان در تهران

دیده‌ام ولی کاری بدان نداوم. بگوئید بدانم اینجا چه میکنید؟
ولی «پارکینگتون» جوابی نداد و در عوض دندان فرچه
کرد. «لاو» پنداشت که شاید میخواهد دوباره خود را آماده ضربه
جدیدی کند؟ ولی نه! رقم چندانی نداشت. بعلاوه زردی زیاده
از حذر نکش برای چه بود؟ ممکن است مالاریا یا بر قان داشته
باشد.

— پسیار خوب اگر تو نمیگوئی کی هستی من اول خود را
معرفی میکنم. من دکتری انگلیسی از ناحیه «سامرسُت» هستم
که در تهران برای شرکت در کنفرانس «مالاریا» آمده‌ام و باش کت
«رانسوم» در «کافن گاردن» معامله دارم.
(این اسم رمزی اداره «مک» بود که دکتر «لاو» میخواست
عنوان نشانه‌ای آنرا در حرفهایش بگار برد و عکس العمل
«پارکینگتون» را دریابد)
من تاشماره سه میشمارم و آنگاه تومجبوری حرف بزنی
سپس رولور «پارکینگتون» را از جیبش بدرآورد و در حالیکه آنرا
مقابل او گرفته بود گفت:
— یک!

— گمان نمیکنم شما جرأت کنید هرگز آن را اور را
شلیک کنید؟

— دو!

«پارکینگتون» از جا برخاست و ساعت هجیش را باز کرد و
آنرا وارونه روی تختخواب گذاشت. «لاو» هم در حالیکه با
رولور خود بطرف اونشانه میرفت همین کار را کرد. در پشت هر
دو ساعت نوشته‌ای یک شکل کنده بودند که مضمونش این بود:

جاسوسان در تهران

داز جانب پدر عزیزت بیاد پرسش ،

این دومین علامت شناسائی بود که «مک» در لندن برای اینقبیل موارد بدو داده بود. مطلب مزبور هر یکم آیک مرتبه تغییر میکرد. «لاو» با مشاهده این علامت دیگر شماره ۳۵ را نشمرد و رولور را در جیش گذاشت. «پار کینگتون» در حالیکه پشت گردش را بادست راستش می‌مالید گفت :

— من نمیدام تو کی هستی، آنچه مسلم است اینست که من و تو بجهت با هم درافتاده ایم. بالاخره تو کی هستی در اینجا دنبال چه میگردد؟

— بدستور «مک» دنبال «ک» میگردم؟

— آیا تو واقعاً یک دکتری؟

— مطمئن باش.

— پس خدا را شکر که من جزو بیماران نیستم!

— سپس «لاو» سیگاری بدو تعارف کرد. و آنگاه هر دو ساعتها یشان را دوباره بمج دست خود بستند و «لاو» افزود که :

— با وجود این من یک نفر «حرفه‌ای» در این کار نیست.

— من بعنوان یک «حرفه‌ای» بشما میگویم که کاملاً وارد هستید. من بشما تصدیق بانمره ۲۰۰۵ میدهم.

— شما هم دنبال «ک» میگردید؟

— در حقیقت من از سنگاپور عازم لندن هستم. زیرا مدتی است گرفتار بیماری بر قان شده ام و مش هفت هر خصی بهن داده اند. در این موقع «لاو» دریافت که چرا نگ پوست او اینقدر زود است. پار کینگتون ادامه داد که :

— من و «ک» هنگامیکه «مالایا» دستخوش آشوب بود

جاسوسان در تهران

در آنجا بودیم. اخیراً هم میدانستم که وی در اینجاست. لذا آمدم که او را به بینم واين دیدار من يك وظيفه اجتماعی بود و منظور دیگری نداشت. اما متصدی دفتر هتل نمیدانست که «ک» کجاست زیرا از مدتی پيش «ک» را در هتل نديده بود. شما میدانيد که ما جاسوسان حر فهای پيوسنه با دستگاه فرسنده خود با مرکز ارتباط داريم اگر سه روز ارتباطمان قطع شود مارا از دست رفته میدانند. اکنون چهار روز است که از «ک» خبری نشده است. اين جريان از طريق «دوربان» بمن اطلاع داده شد و لذا اينجا آمدهام که تحقيق کنم.

— کلید اين اطاق را از کجا بدست آوردید؟

— آنرا درست كردم.

— درست كر ديد؟ چطور؟

پارکينگتون دستي بجيشه فروبرد و کلیدي بدرآورده دنباله پلاستيكی آبي رنگي با شماره ۲۴۷۱ داشت.

— اين کلید يكی از صندوق های امانت بانک ملي ايران شعبه مرکزي است و وقتی آنرا باز کنیم در آن پاکتی و کلیدی است که هر بوط به يكی از صندوق های امانت بانک «ايران و تاپون» در خيابان سعدی است. در آن صندوق نمونه اي از کلید بيشتر هتل های معروف تهران را تهييه و نگهداري كرده اند.

كافی بود که فقط شماره اطاق «ک» را از دفتر هتل پيدا کنم. آنگا، بس راغ «صندوق امانت» رفتم و پس از بدست آوردن نمونه کلیدها با مداد اندازه آنرا روی کاغذ کشیده و در بازار دادم نمونه اي از آنرا ساختند و آنگاه بطور يك هم بینيد الان اينجا هستم. لا بد ميدانی که در بيشتر کشورهاي بزرگ که عالم ترتيب

جاسوسان در تهران

عشا بهی داده ایم .

- خوب تو خیال میکنی «ك» کجاست ؟

- در بهشت است یا جهنم ؟ باید بدانی که اینجا بمرز شور و خیلی نزدیک است و هر وقت مایل باشند اسراری را از کسی در آورند بهر ترتیبی باشد میتوانند . شاید هم «بلیک» اسم «ك» را لو داده و آنها بسرا غش آمده باشند . شاید هم دیگری داده باشد ولی آنچه مسلم است اینست که «ك» دیگر در این دنیا وجود ندارد .

- خوب ، چگونه این موضوع را معلوم کنیم ؟ «مك» هرا مطمئن ساخت که اینکار بسیار آسان است و من خیال میکرم بفاصله ۳۶ یا ۴۸ ساعت کار را تمام کنم . لذا بهتر است کار را قدم بقدم شروع کنیم ما میدانیم که «ك» اینجا بوده است . و چون حالا اینجا نیست یا خودش پای خودش رفته و یا او را دیگر ندارد . درست است ؟
- درست است .

من تمام چیزهای اطاق او را ذیر و روکرده ام همچو دفتر چه یادداشتی وجود ندارد که بتوان از روی آن پر نامه کار روزانه او را دریافت . حتی بلیط دوسره ایرا هم که برای بازگشت بلندن گرفته ندیدم . ممکن است هر راه خودش بوده است لذا گمان میکنم تنها شانس ما این باشد که کسی را پیدا کنیم که جمعه گذشته او را دیده است . در اطراف هتل همیشه مشتی رانده تا کسی پرسه میزند ، ضمناً رانده گان اتومبیلهای شخصی که در انتظار اربابهای خود هستند مراقب همه چیز هستند . ممکن است یکی از آنها او را دیده باشد . بهتر است بوسیله راندهای که مرا

جاسوسان در تهران

بدینجا آورد این موضوع را کشف کنیم . فعلاً بهتر است درباره
یرقان من فکر نکرده و برویم و گیلاسی ویسکی پوشیم . ذیرا
وضع بینی واستخوانهای بدن من بعداز ضربات تطوری است که
اگر گیلاسی نزنم ، حالم جا نخواهد آمد .

وقتیکه از اطاق بدرآمدند بجانب درهتل برآه افتادند
«پارکینگتون» یک اسکناس ده تومنی را از جیب درآورده و چهارتا
کرد و با اشاره انگشت راننده‌ای را صدا زد . راننده مثل برق
پیش آنها آمد و وقتیکه پول را در کف دست خود دید فقط بصورت
پارکینگتون خیره ماند . پارکینگتون بزبان فارسی بدو گفت :
... با تو کاری دارم که اگر انجام دهی همینقدر دیگر هم
بنو خواهم داد .

- خدا کند بنوام .

- یکی از دوستان ما بنام آقای «اوفورده» روز جمعه
گذشته از هتل بیرون رانه و چون حالت خوب نبوده گمان میکنم
جائی بیمار شده و احتیاج بسر کشی دارد . مردی است سفید
موی بسن ۶۰ سال و بقد و قامت من که در اطاق ۲۷ است . آیا
میتوانی از دوستان رانندهات پرسی که روز جمعه کدامشان او
راسوار کرده‌اند ؟

- حد اعلای کوشش را خواهم کرد .

- مادر بار هتل منتظرت هستیم .

- آنگاه دونفری بسوی بارهتل رفته‌ند .

نیمساعت بعد کسی پشت سر آنها سرفه‌ای کرد . راننده

تاکسی بود و برای آنها تعریف کرد که :

- هیچکدام از رفقای من دوست شمارا روز جمعه بجانبی

جاسوسان در تهران

نیز ده‌اند ولی از قرار معلوم اورا دیده‌اند که با تفاوت دونفر ساعت ۵۴ بعد از ظهر در یک اتومبیل شخصی از هتل بیرون رفته است.
- از کجا میدانی؟

- پسر عمومیم که از فرودگاه مسافری را بهتل می‌آورده او را دیده بود. پسر عمومیم همیشه «او فورد» را از هتل سوار نمی‌کرد و خوب اورا می‌شناشد.

- اتومبیل را کی میرانده است؟

- آدمی ناشناس که اورا نمی‌شناشیم.

- چه مدل اتومبیل بود؟

- یک پاکارد سیاه‌رنگ مدل هشت قبل از جنگ.

- نمیدانی مال کیست؟

- نه قربان اصلاً نمیدانم.

- بسیار خوب مشکرم.

پارکینگتون یک اسکناس ۱۰۰ ریالی دیگر در گف دستش گذاشت. «لاو» به پارکینگتون گفت که فکری پخاطر م نمی‌دهد که باید در اطاق آنرا مطرح کنم. وقتیکه وارد اطاق شدند «لاو» و پارکینگتون یکسر بحمام رفته و دوش را باز کردند. زیرا ترسیدند که در اطاق میکروفن مخفی کار گذاشته باشند. لذا صدای ریزش آب دوش مانع آن نمی‌شد که اگر دستگاهی مخفی در حمام باشد صدایی را خبیط کند.

آنگاه لاو با اطاق خواب رفته و نسخه مجله ایرا هماره آورد. در آن مجله که مربوط به باشگاه اتومبیل سواران انگلیسی بود شرح جامعی در باره مدل قدیمی اتومبیل «کورد» نوشته بود: «از قرار معلوم قدیمی ترین مدل در تهران وجود دارد و متعلق به مردی است بنام «حسین علی شیرو» که علاقه مفرطی

جاسوسان در تهران

بجمع آوری انواع مدل‌های قدیمی اتومبیل دارد و خانه‌اش در
خیابان فردوسی است ...

پارکینگتون که چیزی از مطالب مجله را سردر نمی‌آورد
با حیرت پژوهش «لاو» نگاه کرد و گفت :

— چه ربطی بمشکل مادراد؟

— عجب! من شخصاً علاقه به مدل‌های قدیمی اتومبیل
«کورد» دارم و کسی که در تهران بجمع آوری نمونه‌های قدیمی
اتومبیلها علاقه دارد، معنیش اینستکه از مدل‌های مشابه آن
مثلماً پاکاردیکه «اوفرد» را همراه خود برده قطعاً مطلع است.
و میداند که چنان اتومبیلی متعلق بکیست.

— بسیار خوب پس میرویم سراغ «حسین علی شیرو»
به بینیم چه می‌شود.

«لاو» سرچمدان خود رفته و یکی دو نمونه از این‌ارها
و وسائل دفاعی را که «ملک» بدو داده بود برداشت و با تفاق
پارکینگتون برآه افتادند.

وقتیکه بخانه «حسینعلی شیرو» رسیدند با گرمی از آنها
اصفیال کرد. پس از معرفی دکتر «لاو» بدو گفت که نام شما را
در مجله کلوب بین‌المللی اتومبیل خوانده‌ام و علاقه‌زیادی بدیدن
شما داشتم. «لاو» عکس کوچکی از اتومبیل خود را که مدل قدیمی
«کورد» بود نشان «شیرو» داد و او خیلی از دیدن آن تحسین
کرد. آنگاه پس از صرف چای و عصرانه «لاو» بدو گفت که :

— مادر پارک هتل هستیم و امیدواریم اگر وقت داشته باشید
فردا شب برای شام مارا سرافراز فرمائید.

— ولی متأسفانه فردا صبح خیال رفتن با هواز را دارم.

جاسوسان در تهران

— بهر حال امیدوارم که بتوانید بمن کمکی بکنید .
— با کمال میل .
— من مایل بمدانم که پاکارد سیاهرنگ مدل هشتی که متعلق بقبل از جنگ است مال کیست ؟
— یک پاکارد مدل شش کهنه هست کمال کنسول امریکاست ...
ولی پاکارد هشت ؟ آه ... یادم آمد ، آنرا جائی دیده ام ولی مال ایرانیها نیست . فقط دو سه بار آنرا دیده ام که در جاده فرودگاه مهرآباد در خانه ایکه پشت پمپ بنزین است داخل شده است . شماره خانه را نمیدانم ولی رنگ دیوار آن کرمی است در گاراژ سفیدرنگ و کرکره ای است . تا جائیکه بیادمیآورم اتوبسیل شماره تهران را نداشته بلکه شماره شهر بانی عراق را دارد .

آنگاه «حسین علی شیرو» با گرمی آنها را تا در خانه بدرقه کرد و قرار شد پس از مراجعت اگر فرصتی بود آنها را به بیند .

وقتیکه بیرون آمدند «لاو» به پارکینگتون گفت بهتر است سری بدان منزل بزنیم .

دست پلنگ کردن و یک تاکسی نگهداشت ولی طبق تعلیماتی که داشتند آنرا رد کردند و سوار تاکسی دومی شدند زیرا ممکن بود تاکسی اولی در کمین آنها باشد . وقتی آنها را نزدیک پمپ بنزین جاده فرودگاه پیاده کرد چراغهای نورانی جیوه آنجادا مثل روز روشن کرده بود . وقتی که چراغ عقب تاکسی در تاریکی ناپدید شد آنوقت بطرف منزل راه افتادند . پنجره ها بسته و در کرکره ای گاراژ هم پائین بود . چراغی

جاسوسان در تهران

درخانه روشن نبود و بنظر میرسید که اصولاً ذیحیاتی در آنجا زندگی نمیکنند. بهر قریبی بود از پشت ساختمان خود را بداخل خانه پشت گاراژ رساندند. دریچه کوچکی از گاراژ بخارج باز میشد. «لاو» چراغ جیبی خودرا در آورده و بداخل گاراژ تا باند. اتومبیل پاکارد سیاهرنگه آنجا بود. آنگاه اشاره‌ای به پارکینگ‌نون کرد. پارکینگ‌تون چاقوئی زیست چفت دریچه کرد و پس از آنکه بازشد با تفاوت «لاو» بسرعت وارد گاراژ شده و دریچه را پشت سر خود بستند. «لاو» چراغ خود را بداخل پاکارد انداخت و ملاحظه کرد که دسته‌های در را از داخل کنده‌اند. ضمناً چوب بلندی که غلطکی پلاستیکی بر آن بود در سندلی عقب ماشین قرار داشت. اندکی بعد صدای پای کسیکه وارد خانه شد آنها را بر جای خود میخکوب کرد. «لاو» چراغ دستیش را خاموش کرد. صدای پا کم کم بدر گاراژ نزدیک قر شد. وقتیکه ناشناس در گاراژ را بالا کشید در برابر مهتابی که بدرون گاراژ افتاده بود شبح مرد تنومندی بچشم «لاو» و پارکینگ‌تون خورد که تپانچه‌ای خودکار در دست داشت. ناشناس جملاتی را بزبان روسی تکرار کرد و سپس جملاتی را بفارسی بر زبان آورد که هر دونفر جوابی بدان ندادند و در عرض نفس خود را در سینه حبس کردند. لحظه‌ای بعد دست پارکینگ‌تون بسوی سلاح کمریش رفت. ناشناس دوباره گفت:

— من آنچه را که گفتم بزبان انگلیسی تکرار میکنم. من میدانم که کسی وارد گاراژ شده زیرا زنگه خطر بصفا در آمده است. اگر کسیکه داخل گاراژ شده از دزدهای این حدود نباشد قطعاً از جاسوسان انگلیسی است. من تاشماره سه میشمارم

جاسوسان در تهران

آنوقت باید درحالیکه دستها را بالای سر گرفته‌ای بیرون آئی.
در غیر اینصورت ترا مثل سگ خواهم کشت
— یک!

لاؤ و پار کینگتون درحالیکه نفسها را حبس کرده بودند
ایستادند.

— دو!

ناشناس پیانچه خودرا بر است و چپ میگرداند و مثل کسی
بود که میخواهد جهت تیراندازی خودرا معین کند.

— سه!

تلق!

این صدای طیانچه خودکار بیصدای پار کینگتون بود که
مثل شکستن چوب صدامیداد.
مرد تنومند برای چند ثانیه تلو تلو خورد آنگاه نقش بر زمین
گردید. و سرش محکم به گلگیر عقب پا کارد خورد. از بیرون
گاراز دونفر که کلام «باناما» بر سرداشتند و تا پیشانیشان آنرا
پائین کشیده بودند بدر گاراز نزدیک شدند و جنازه ناشناس را جلو
دهانه در قراردادند. یکی از آنها پیانچه بیصدا می دردستش بود.
دونفر جنازه را طوری قراردادند که اگر پلیس از جریان
مطلع شود و آنmod کنند که دزدان محلی اورا کشته‌اند.

یکی از آندو بطرف اطاق خانه برآمد افتاد و دومی که مسلح
بود همچنان بالای جنازه بلا تکلیف ایستاده بود. در این موقع
«لاو» دست در جیب خود کرد و قلم خودنویسی را که «دمک» در
لندن بدوداده بود و بجای فشنگ سوزن کار کرده گرامافون را
شلیک میکرد بدر آورد و بسرعت دوبار به ته آن فشارداد. دو سوزن

جاسوسان در تهران

پی در پی بر بازوی راست ناشناس فرورفت و تپانچه از دستش افتاد. مرد نفرهای از درد کشید و سپس خم شد تا تپانچه خود را پیدا کند. پارکینگتون که انتظار چنین فرصتی را می کشید بازانوی خود چنان بصورت او نواخت که مرد بوسط گاراژ در غلطید. آنگاه در گاراژ را پائین کشیده و بجستوی لباسهای مرد پرداختند. در جیب اویک گواهینامه بهداشت بین المللی و یک پاسپورت انگلیسی وجود داشت. بانگاه کردن به عکس آن معلوم شد که پاسپورت متعلق به «ک» بوده است. ناشناس هیچ اوراق شناسایی یا مدرکی همراه خود نداشت و فقط مقداری اسکناس و پول خرد ایرانی با تعدادی فشنگ در جیب بود. «لاو» اورا از زمین بلند کرده و بدنش را به قنه اتو می بیل تکیه داد و سپس دو سه تاسیلی بصورتش نواخت تا بهوش آمد. وقتیکه مرد ناشناس بهوش آمد، فوراً دستش را زیر بغلش برده که از اسلحه مخفی دوم خود استفاده نماید. ولی «لاو» قبل اورا خلع سلاح کرده بود. لذا مرد دوباره خود را به بیهوشی زد تا قدرت خویش را بازیابد. پارکینگتون بالبه دست راستش محکم بر استخوان بینی او نواخت. مرد از درد چشمانش را باز کرد.

«لاو» پاسپورت «ک» را درآورد وازاو پرسید :

— کجاست؟

ولی مرد حرفی نزد.

پارکینگتون دوباره اورا زد. رشته قرمز رنگ خون از لوله دماغش سرازیر شد ولی باز حرفی نزد و در عوض چانه او بحرکت درآمد.

«لاو» با هتاب به پارکینگتون گفت.

— نگاه کن دارد چیزی را میجود!

جاسوسان هد تهران

پار کینگتون با فتاردها نش را باز کرد. گردنگیدنگی روی
ذپانش بود. وی کپسولی را که لای دندانش پنهان بود جوییده
بود. پار کینگتون اورازمین زده وزانوی خود را در شکم او فرو
کرد. رگهای گردن ناشناس ساندازه طناب کلفتی بیرون زده
بود سپس مرد شروع باستفراغ کرد. آنها قبل از اینکه او کپسول
زهرا فرو بر دهه میده بودند. لاو گفت :

— با این ترتیب محال است که بتوان ازاو حرفی در آورد.
من فکر تازه تری دارم.

آنگاهابزاری را در آورد که شبیه بقلم خود کار بود سر آفران
روی بازوی ناشناس گذاشت. ناگهان سوزن نازکی از زیر نوک
قلم در شریان مرد فرورفت و «لاو» در حالیکه سرش را بالا گرفتند
بود ازاو پرسید که :

— میفهمی چه میگوییم؟ آیا انگلیسی میدانی؟ و مرد فقط
سرش را نکان میداد.

— «لا» کجاست؟

مرد جوابی نداد. شاید بطور کلی نام «لا» بسای او
نامفهوم بود.

— آن مردانگلیسی را که در این اتوبیل پاکار داد پارک.
هتل بیرون بر دید کجاست؟

مرد دوباره بسختی توانست اشاره کند و بگوید:
— بطرف شمال شهر.

کلمات او مثل این بود که از دنیای دیگری میآمد،

— تا کجای شمال؟ مقصودت تامرزاست؟

— نه، تا جاده تجریش.

جاسوسان در تهران

— کجای جاده تجربیش ؟

— در جاده‌ای درست راست.

— اورا کشید ؟

مرد سرش را بعلامت تصدیق تکان داد.

— چرا اورا کشید ؟

— دستور دادند.

— از جانب کی ؟

در این موقع داروی کشف دروغی را که «لاو» با ابزار قلم
مانند خود به شریان ناشناس تزریق کرده بود، آخرین اثرش
تمام میشد. و ناشناس فقط به خرخر و ناله کردن ادامه داد و بعد
دهانش بازماندتا بتواند تنفس کند «لاو» به پارکینگتون گفت تمام
شد کافی است، برویم.

سپس اسلحه مرد را کف دستش گذاشت تا ادرکنار جنازه
ناشناس اول بخواب رود. او «دک» را کشته بود پلیس با مشاهده
جنازه آنها تصور میکرد که بر اثر اختلافی ایندو نفر بقتل
رسیده‌اند.

بدین ترتیب در اولین قدم دونفر بخلافی قتل «دک» کشته شده
بودند.

سپس از در گاراژیرون رفته و با آن کسی عازم پارک هتل شدند.

٦

لوکان بجسدي که در کنارش آرميده بود نگاهي دوخت و
آندي کي صبر کرد تامطمئن شود که آن دختر واقعاً مرده است و
پس با هستگی از تختخواب بزير آمد. گويا خيال ميکرد که
دختر مثل هميشه خواب است و باید با هستگی از تختخواب پائين
بیايد که خواب اورا برهم نزند.

هوای اطاق دم کرده بود و لوکان خوشحال بود که آند کي
بعد هوای سردمحيط بیرون اورادر آغوش گرفته و يکباره [با اين
واقعه ترسناک و بسياري از وقایع مخوف ديگري که بگذشته او مر بوط
بوده برای هميشه وداع خواهد کرد. نقشه او خيلي ساده بود.
باید با سرعت هر چه تمام قر قبل از آنکه جريان قتل «ايريينا»
آشكار شود، خود را بمقامات کانادائي معرفی کرده باشد. لازم بود
به سراغ پليس کانادا رفته و بگويد که سابقه او و رفيقه اش از چه
قرار بوده و برای چه دستگاهی جاسوسی ميکرده و پس تقاضاي
پناهندگي سياسي کند.

پلاشك مقامات کانادائي بد و پناهندگي سياسي خواهند داد
بطوريکه چند سال قبل به «ايکور گوزنکوف» داده بودند.

جاسوسان در تهران

آیا با آنهمه اطلاعاتی که بدانه‌امیداد درباره قتل «ایرینا» بازم سخنگیری میکردند؟ و بد و پناهندگی سیاسی نمیدادند؟ وی امیدوار بود که مقامات کانادائی در بر ابراینکه فرار کرده و محافظت خود را کشته اورا بیخشند.

«لوکاس» بسرعت لباسهای گرم و کلفت خود را پوشید و باز هم نگاهی بجهره دختر کرد تامطمئن شود که زنده نیست. بد و غزدیک شد و برای اطمینان بیشتر با دست خود بازوی بر هنر او را مس کرد. گوشت بدن او سرد و سفت شده بود. لوکاس شمد رختخواب راطوری تازیر گردن او کشید که اگر مستخدم هتل برای نظافت اطاق یا صبحانه بیاید خیال کند که «ایرینا» همچنان درخواب نازاست.

وقتیکه میخواست از اطاق بیرون رود خاطرات چند لحظه قبل همچون فیلم سینما جلو چشمش هجسم میشد. «ایرینا» چند دقیقه قبل اوراییدار کرده و هوس عشقیازی داشت و لوکاس را بر سینه خود افکنده بود. «لوکاس» مقاومتی نکرده و مشغول شده بود ولی هنگامیکه دختر در اوج لذت خویش بود و چشمش جز شهوت چیزی نمیدید «لوکاس» انگشتان خویش را در حلق او فرو کرده بود وی از همان روزهای اول درباره این نقشه فکر میکرد ولی هر بار که میخواست آن را عملی کند در آخرین لحظه دچار تردید میشد. اما این بار بالاخره اراده‌اش غلبه گرد. دختر اول تلاش کرده بود تا از چنک او خلاص شود ولی زورش به «لوکاس» نرسیده بود. متدرجاً مقاومت او کم شده تا اینکه بصورت توده‌ای گوشت بیجان در بازوها لی لوکاس درآمده بود. روزگاری «ایرینا» افسری در دستگاه جاسوسی شوروی بود و چنان نفوذی

جاسوسان دد تهران

برلو کاس داشت که حتی پس از مرگ هم جرات بیرون رفتن بدون اورانداشت. ولی وقتیکه از رختخواب خارج شد در واقع طلسم دیرین هم شکسته بود و «لوکاس» بار دیگر آدم خودش شده بود.

لوکاس پساعت خودنگاه کرد ساعت ۵/۴۵ بود. پاسپورت و دفترچه رمز و سایر اوراق شناسائی خود را در حیب بدل گذاشت و دستکش کلفتی بدست کرد و پا را از اطاق بیرون نهاد. آنگاه آند کی ایستاده و بچپ و راست خود نظر دوخت و نفسش را تجدید کرد. کریدور هتل خالی بود.

از پشت در اطاق مجاور بخوبی صدای خر خر یکی از مسافران دا می شنید اما کدام مسافری درخواب خود میتوانست کایوسی را که او گذرانده بود به بیند؟ با وجودیکه کسی از مسافران اطاقهای کریدور بیدار نبود «لوکاس» احتیاطات لازمه را مرعی داشت. وی دلش نمیخواست که گارسون یا مستخدم یا در بان هتل از او سوال کرده و دوباره مجبور بیرگشتن با اطاق خود شود. لازم بود که قبیل از آنکه مردم از جریان قتل «ایرینا» آنگاه شوند وی خودش را بیک مقام مسئول معرفی کرده باشد. با احتیاط از کریدور گذشت و با تهای آن رسید بدون آنکه کسی او را دیده باشد. چیزی دیگر نمانده بود. او مجبور بود که فقط از پلهها پائین رفتنه خود را بسر سرای هتل رسانده و یکباره آزاد شود. اصولاً مگر ممکن بود که کس دیگری جز «ایرینا» در آن دیوار دور افتاده و بین بندان مراقب او بوده باشد؛ با وجود این نمیتوانست باور کند که «ایرینا» هم بدون مراقبی بوده است.

جاسوسان در تهران

مقامات عالیه کمتر اشتباہ میکردن و هر گز مجالی با فراد
زیر دست نمیدادند که از خودشان تصمیماتی گرفته و مثلاً هر وقت
دلشان خواست فرار کنند . لوکاس از کریدور گذشته و با را بر
اولین پله گذاشت ولی هنوز پا بر پله دوم نگذاشته بود که دودست
قوی بر گردش پیچید . بازدوان ناشناس چنان میحکم بود که
مثل گاز ابری گردن «لوکاس» را در خود میفرشد . بزبان
انگلیسی گفت :

— شما کی هستید ؟

کسیکه پشت سر ش بود گفت :

خودت بهتر میدانی که ما دوستان «ایرینا» و توهینیم .
صبح بدین زودی آنهم تنها کجا میروی ؟ آنگاه ناشناس بازوهاش
را کمی شل کرده تا لوکاس بتواند نفس بکشد و بدور خود بچرخد .

— شما دوستان من نیستید !

— کجا میروی ؟

— میروم برای ایرینا چیزی بخرم .

— بر گرد باطاقت ! ایرینا میتواند خودش حقیقت را

بگوید .

— نه ، من بیرون میروم . خودش گفته است .

دو باره دو ناشناس بازوهای او را میحکم از دو طرف

گرفته واو را بسوی اطاق کشاندند .

«لوکاس» نفسی تازه کرد و نعره کشید :

— کمک کنید ! کمک کنید !

من دیگه سمت راستش بود میحکم بدھاش کوفت و مردست

چیزی با ابه دست راست ضربه مخفوفی به بر جهتگی گلوبیش نواخت

جاسوسان در تهران

که خون بگوشش دوید .

دو مرد او را کشان کشان بانتهاي کريدور کشيدند .

« لوکاس » تمام قدرتش را جمع کرد ولی نتوانست نمره دیگری بزنند .

يکی از آندو نفر دسته کلیدی را از جیبیش بدرآورد و در را باز کرد و دومی لوکاس را مثل گونی سیب زمینی بگوشها طاق پرتاب کرد . يکی از آن دونفر بسرا غ دختر رفت و شمد و خنخواب را از روی او کشید . بدن پرهنه « ایرینا » عریان گشت . چند قطره از آب دهانش از گوشه لبهای کبودش بیرون آمده و قسمتی از هنکار را خیس کرده بود . آنگاه بدون آنکه حیرتی نشان دهد گفت :

— مرده است ! حالا علت فرار ترا می فهم . چرا اینکار را کردي ؟

دو مرد بیکدیگر نگاهی افکنده و سپس به لوکاس خوره شدند . آیا این جریان تا چه حد برای ما فوق آنها قابل قبول بود ؟ چقدر در ترفیع آنها اثر داشت و چه عواقبی بیاره می آورد ؟ در هر حال تصمیم گرفتند که آنرا با احتیاط و ملاحت فیصله بدهند .

« لوکاس » جوابی نمیتوانست بدهد .

مردی که ضربه را بگلویش زده بود گفت :

— دیوانهای ؟

— و دومی گفت :

— خیلی حرف باونز . بگذار به بینم خیال چه کاری را داشته است .

جاسوسان در تهران

آنگاه بسوی «لوکاس» رفته و جیبهاش را کاوش کرد.

پاسپورت و دفترچه رمزش را در آورد گفت:

— که اینطور؟ الان خیال داشتی بیرون بروی و برای «ایرینا» چیزی تهیه کنی؟ لابد کفن؟ سپس لوکاس را محکم بر دیوار چسبانده و سیلی سختی بصورتش نواخت.

«لوکاس» عکس العملی نشان نداد. بر زمین خورد و کوشید تا افکار پراکنده خود را جمع کرده و راهی برای فرار از این مهلکه پیدا گند.

— رفیق خودت را ناراحت مکن بازدن او کار از پیش نخواهد رفت. بهتر اینست که او را کشته و در کنار دختر بگذاریم. تا نشان داده شود که عاشق هم بوده‌اند و باهم خودکشی کرده‌اند. ممکن است از زبان او یاد داشتی هم بنویسیم و در کنارش بگذاریم.

آنگاه دست در جیب خود کرده و کپسولی سفید و سبز را که را پدر آورد و دهان لوکاس را باز کرد تا کپسول را در آن فرو کند.

«لوکاس» دندانهاش را قفل کرده بود. مرد لگدی محکم بشکمش نواخت تا دهانش را از درد باز کند ولی لوکاس در حالیکه از شکنجه چون مار بخود می‌پیچید همچنان مقاومت می‌کرد. هر دو نفر خم شدند تا با کمک هم دهانش را باز کنند. در اینهنجام «لوکاس» نیروی خود را باز یافته و با تمام قدرتی که داشت فریاد زد:

— کمک کنید!

در این موقع صدای مشتهای محکمی که بر در اطاق کوفته

جاسوسان در تهران

میشد بگوش رسید که میگفت :

- چه خبر است ؟ دارید کسی رامی کشید ؟ چرا نمیگذارد
دراین هتل لمنی ساعتی خواب برویم ؟ دومرد جوابی ندادند و
یکی از آنها سلاح اتوماتیک خود را رو بروی «لوکاس» گرفته
و آنگشت خود را در حلق او فرو کرد . ولی ناشناسی که پشت
دربود از سکوت داخل اطاق بیشتر عصبانی شده و فریاد زد :

- من دیدم در کرید ورکسی کمک میخواست .

چکار میگنید ؟ اگر در را باز نگنید آنرا میشکنم .
در داخل اطاق دو مرد با وحشت بجهره هم نگاه میکردند
لازم بود که فوراً تصمیم عاجلی بگیرند تصمیمی که در کتابهار اجمع
جان دستوری نداده اند و احتیاج به ابتکار و سرعت انتقال شخصی
دارد . ولی آندو نفر فاقد چنین تحریبهای بودند یکی از آندو
چالاخره بصدای در آمد و گفت :

- هر که هستی برو گمشو والا ترا خواهم کشت . ولی
ناشناش بسماحت خود ادامه داد و با فشار در را از پاشنه کند .
تپانچه خود کار و بیصدای یکی از دو مرد شلیک کرد ولی تیر
بدون آنکه بکسی بخورد در چهار چوب در فرورفت و دو کار گر
درشت استخوان بدرون اطاق پریدند . یکی از آنها قبل از
آنکه ناشناش بتواند تیر دیگری شلیک کند . با مشت پسرش کوفت
و او را بوسط اطاق افکند . دومی هم کار دیگری را ساخت .
سپس از «لوکاس» جریان را پرسیدند . «لوکاس» فوراً
کپسول را از دهان خود بیرون آنداخت و سپس از آنها خواست
که بهر وسیله است به پلیس کانادا جریان را اطلاع دهند .

پیامی که «لاو» برای تعیین قیمت دو چرخهای معلولین به

جاسوسان در تهران

«داروین» مخابره کرده بود از آنجا بصورت تلگرافی برای ارسال ابزار جراحی به شهر «کیپ تاون» آفریقا ارسال شد. واز آنجا یک موسسه میوه فروشی در «جامائیکا» فرستاده شد. از جامائیکا بصورت پیام دیگری بموسسه «رانسوم» در لندن تلگراف شد و در آن تقاضای ارسال نمونه های تخم گل را کرده بودند. سرانجام این تلگراف بدست «مک» رسید و پس از کشف رمز معنی آن روشن شد. این همان پیامی تلگرافی بود که «لاو» از تهران درباره خانم «مالکوم» و دوشیزه «ماریا فرانکلین» مخابره کرده بود. «مک» تلفن را برداشته و برگیس یکی از شبعت جاسوسی که کارش حفظ پرونده های «محرمانه اشخاص بود»، جریان را گفت واز او خواست تا هویت خانم «مالکوم» سابقه، و تمام خصوصیاتش را برای او روشن کند زیرا از قرار معلوم وطبق اطلاعی که «لاو» داده بود، «ماریا» از رم با این زن مکاتبه داشت.

مسئول اداره قول داد که در اسرع وقت اطلاعات مورد نظر را در اختیار «مک» بگذارد آنگاه «مک» پرونده را بسته و سیگاری بر لب گذاشته و بفکر فرود رفت.

در تهران اکنون تقریباً ساعت یک بود. و آفتاب از پشت شبشه های پنجره سالون سخنرانی دانشگاه تهران بدرون می تا بید. سخنران دکتری هلندی بود که سه ربع ساعت تمام درباره اثرات مالاریا در روانکاوی بحث کرده و نظریات خویش را با نقشه و «سلاید» رنگی نشان حضور میداد.

جاسوسان در تهران

«لاو» که چند ردیف عقب نشسته بود پاها را بر احتی از هم
چاکرده و متوجها به حالانی نیمه خواب فرورفت. ولی در هر حال
خودش را بیدار نگه میداشت اما هوای گرم سالون بالاخره او را
به خواب برد.

سخنرانی تمام شد و مدعوین و مستمعین یکی یکی سالون
در اتربک کردند. دکتری انگلیسی بنام «پلاگ» به لاو نزدیک شد
و او را بیدار کرد و ضمن معرفی یکدیگر از «لاو» پرسید که:
— عجیب است که در حالیکه همه ما در هتل «آمباسدور»
 Huston شما تنها در «پارک هتل» بسر میبرید؟
— بله یکی از دوستانم با من همسفر شد و بنا با اصرار او
آنچه را فرمودم.

— رأسنی نمیدانم شما هم به تخت جمشید می‌آید یا نه؟ برای
اینکار هوا پیمائی آماده شده است که دوتا صندلی آن فقط خالی
مانده است و من چون چون منتصدی امور این سفرم خواستم تا امشب
ظرف تان را بمن اطلاع دهید.
— بسیار خوب.

— در صورتیکه تصمیم گرفتید حتماً امشب خبر دهید. زیرا
تاکسی هم برای بردن شما تا فرودگاه آماده است و مایلم با هم
باشیم.

— اگر تاسعات ۶ تلفنی از من بشما نشود میدانید که من
آمدنی نیستم.
— بسیار خوب.

آنگاه از هم خدا حافظی کرده واژدانشگاه بیرون آمدند.
«لاو» یک تاکسی گرفت و پارک هتل رفت و قنی و او داطاق

جاسوسان دتهران

شد پارکینگتون را دید که بطری ویسکی روی میز مقابله گذاشت
و چهره اش بیش از همیشه زردرنگ بود و دور چشمش حلقه بنقش
رنگی سایه انداخته بود.

— خیال میکردم هر گز بر نمیگردی ؟

«لاو» دورا پشت سر خود قفل کرد و گفت:

— گمان میکنم پ موقع وارد شدم مثل اینستکه حالت خیلی

خوب نیست ؟

آنگاه نبض او را گرفت و بنظرش رسید که تب دارد.

ولی پارکینگتون در حالیکه شانه اش را بالا میانداخت

گیلاس دیگری ویسکی برای خود دریخت و گفت:

— حالم بسیار خوب است.

— اگر مشروب نمیخوردی حالت خوب بود ولی برای

بیمار یرقانی مشروب در حکم زهر است.

— با وجودیکه یرقان داشته و بیمارم ولی کارهای را که

در غیاب تو کرده ام از کارتوموثرتر بوده است.

— مثل؟

— را نمی دادم ایکه آتش اطلاعاتی درباره اتومبیل «پاکارد»

بمداد دوباره بسراغم آمد و گفت یکی از رانندگان کاغذ گلو له

شده ای را دیده است که «دک» هنکامیکه در آن اتومبیل بوده به -

بیرون انداخته است، این کاغذ از اداره پست و تلگراف خطاب

به «اوپورد» بوده است.

— درباره چه موضوعی؟

— چیز جالبی نبوده فقط بدون خبر داده اند که تلگرافی را

که فرستاده، تا خبر داشته است.

جاسوسان در تهران

— بهتر است سری به مامورینی که آن نامه را نوشته‌اند

بز نمیم.

☆ ☆ ☆

همینکه به تلگراف خانه رسیدند «پارکینگتون» و «لاو» بسوی ماموری که منصبی مخابرات بود رفته‌ند و «لاو» خطاب بدو گفت:

— انگلیسی میدانید؟

— بله با اندازه رفع احتیاج.

— من باشما کاری خصوصی دارم.

مامور آنها را راهنمائی کرد تا از کریدور تلگراف خانه پیچیده واژپشت وارد اطاق او شوند.

وقتیکه وارد اطاق شدند ماور با گرمی از آنها پذیرائی کرد و پرسید چه خدمتی میتوانم بکنم؟

— زحمت مادر باره تلگرافی است.

— چه تلگرافی؟

— یکی از دوستان من بنام «او فورد» که در پارک هتل ساکن است قول داده بود که تلگرامی بددستی که در شهر «خارطوم» ... سودان - است ارسال دارد ولی تلگرام مخابره نشده و اونکران است که چرا چنین اتفاقی افتاده است. نمیدانم شما نسخه‌ای از آنرا دارید یا نه؟

— چرا خودایشان برای اینکار مراجعه نکرده‌اند؟

-- برای اتصادفاکاری پیش آمد و بسفری کوتاه رفت و من قول دادم که در این باره اینجا آمده و برای ا真相یق کنم.

جاسوسان در تهران

— کی تلگرام فرستاده شده است؟

— من حتی مطمئن نیستم که تلگرام مزبور ارسال شده باشد. چه رسید و دینکه تاریخش را بدانم. ولی آنچه مسلم است اینستکه ماموری از این اداره بدو اطلاع داده که ارسال تلگرام بتاخیر افتاده است.

— بله، بله، فهمیدم. باید مر پوطل ببعد از ظهر جمعه باشد زیرا سیم خراب بود.

الآن پرونده رامیگردم و برایتان پیدا میکنم.

وقتیکه مامور بدنبال یافتن مدرک رفت «لاو» بفکر فرو رفت و خوردن فنجانی چای را که برایش روی میز گذاشته بودند فراموش کرد. دفع ساعت بعد مامور ببرگشت و درحالیکه سایه‌ای از حیرت و نگرانی بر چهره‌اش بود گفت:

— ما در اینجا صورت تمام تلگرافهای ارسالی را داریم ولی بنظر میرسد که تلگرام دوست شما ابدآ فرستاده نشده است.

— چرا؟

— مامور اینکار الان تعطیلی دارد اما همکار او میگوید دو ساعت پس از آنکه آن نامه را باقای «اوفورده» فرستادیم، مثل شما که اینجا آمده‌اید، دونفر دیگر اینجا آمدند و یکی از آنها گفت که تلگرام آقای «اوفورده» بادرس او بوده و چون خودش ناگهان وارد تهران شده دیگر لزومی بارسال آن نیست و ماهم تلگرام را پاره کردیم!

— آیا این کار در اداره شما رسم است؟

منظورم اینستکه اگر غیر از صاحب تلگرام دیگری آمده و تقاضا کند که تلگرافی فرستاده نشود شما قبول میکنید؟

جاسوسان در تهران

مأمور در حالیکه دست پاچه شده و چشمانش را بسقف اطاق انداخته بود گفت :

— البته مقررات بما چنین اجازه‌ای را نمیدهد ولی بعضی اوقات ممکن است این اتفاقات بیفتد. خودتان معنی حرف مرا می‌فهمید !

— بهر حال کاری است گذشته و مانع ندارد ولی آیا میتوانید مأموری را که این تلگرام را فرستاده پیدا کنید واو را بامن در تماس گذارید زیرا مایلم متن تلگرام را بدانم.

— لازم بزحمت او نیست زیرا خود منهم میدانم. چون دوست من علاقه فراوانی به مسابقات اسب دوانی دارد و این تلگرام هم در باره اسبهای برند و بازنده بود، تقریباً متن آن این بود که، « اسبهای مختلف در میدان مسابقه خاورمیانه هفته گذشته باهم رقابت میکردند. انتظار میرفت که اسب « قوییلای ق آن » موفق شود. برند دوم « ارباب نفت » و برند سوم « نگهبان راه » بنتظر میرسید .. »

ولی آنچه که برای ما حیرت انگیز است اینستکه با وجود اطلاعی که شخص من بر مسابقات اسب دوانی خاورمیانه دارم نام هیچیک از این اسبها را تاکنون نشنیده‌ام و احتمال دارد که منتظر آقای « اوفرور » چیز دیگری بوده است ؟
— شاید !

« لاو » عین بیانات او را درباره تلگراف روی کاغذ یاد داشت کرد و پس از خدا حافظی از اداره خارج شده و بپارک هتل آمد. پارکینگتون سرحال بود. لاو از او پرسید :

— تو از این سه اسب مسابقه چه میفهمی ؟ اینها کلمات

جاسوسان در تهران

رمز است. پارکینگتون بس راغ کتاب کهنه کوچکی رفت که فرهنگ (اکسفورد) روی آن نوشته شده بود و از وسط صفحه‌های آن سه صفحه کاغذ مخصوصی را که با آرد بر رنج درست شده بود بدر آورده و مشغول کشف رمز شد.

(کاغذ آرد بر رنج نوعی کاغذ مخصوصی است که در عملیات جاسوسی هر داستفاده فراوان دارد بدین معنی که پیامها و مدارک جاسوسی را روی آن می‌نویسنند تا در صورتی که جاسوسی بدام افتاد فوراً آنها را بیلعد. خاصیت این کاغذها اینستکه همینکه روی زبان قرار گیرد بسرعت حل می‌شود.)
پارکینگتون پس از نیمساعت تلگراف مزبور را بدینصورت برای «لاو» کشف کرد که :

«قراردادهای نفت کویت و عراق سخت در خطر است. و بیم آن می‌رود که پس از ترور «فواود» مرد نیرومند عراق که قرار است ۲۳ مارس اتفاق افتاد مخالفان حکومت را در دو کشور مزبور در دست گیرند.»

«لاو» تقویم خود را در آورده و بدرون آن خیره شد و ناگهان مبهوت گردید. عقر به زمان چنان بسرعت گذشته بود که او ابدآ توجهی بدان نداشت. زیرا ۲۳ مارس فردا بود ...

* * *

«آندره سیمیاس» روی نیمکتی راحتی دراز کشیده بود. گپلاس ویسکی را که در دست راست خود داشت بر زمین گذاشت و روزنامه «ژورنال دو تهران» را پرداشته و در سطور آن غرق شد. خبرهای منبوط بازمان ملل و کنفرانس صلح زنو و اخبار

جاسوسان در تهران

خارجی و داخلی را زیر و رو کرد تا رسید بخبر یکه فوق العاده مورد علاقه اش بود.

خبر از این قرار بود که هواپیمایی در ساعت ۲۵/۴/۲۱ روز مارس هنگام عبور ازدم بتهران در مرز ایران از هم متلاشی شده و تمام سرنشینانش بهلاکت رسیده‌اند.

۲۴ ساعت تمام بود که آندره سیمیاس بر ادیوهای مختلف گوش داده بود که شاید خبری از آن طریق بدست آورد، و چیزی دستگیرش نشده بود. ولی اکنون با خواندن روزنامه نفسی راحت کشیده و گیلاس دیگری ویسکی ریخته و بالا کشید. همیشه از خبر در دور نج دیگران فشار خوشنش بالامیرفت و عضلاتش سفت‌تر میشد. پرای سیمیاس در دنیا فقط یک چیز لذت داشت و آنهم شکنجه دادن دیگران یا شنیدن اخباری درباره شکنجه آنها بود.

وی دوروز پیش از طریق بودا پست تلک-رافی بدستش رسیده بود که خبر داده بودند یک جاسوس انگلیسی که تصادفاً جاسوس «آماتور» است در این هواپیما عازم تهران است بلاشک این مرد عازم تهران بود تا رد «ک» را که کشته شده بود پیدا کند. «سیمیاس» نمیتوانست اجازه دهد که این جاسوس پایش بتهران رسیده و در کار او مداخله کند. لذا بلا فاصله دست بکارشده و از طریق یکی از عاملین خود در رم بمی ساعت شماره را در هواپیمایی که اورا بتهران می‌آورد کار گذاشت. تمام ۲۴ ساعت گذشته از فکر بیرون نمیرفت. آیا بمب هفتوان شده؟ یا قبل از وقت فتح میدهند؟ اند و کشف شد. است؟ ولی اکنون با کمال خرسندی خبر موقفيت نقشه شیطانی خویش را در روزنامه می‌خواند. از شادی

جاسوسان در تهران

قند دردش آب میشد که این نقشه اوهم همچون قتل «ک» با موقیت کم نظری رو برو بوده است. از این پس دستگاه جاسوسی انگلیس خواهد فهمید که در تهران با که طرف است و دیگر در این قبیل امور دخالتی نخواهد کرد.

آنگاه «سیمیاس» نگاهی ب ساعتش افکند. تا ۱۵ دقیقه دیگر قرار ملاقات با چند نفر داشت لذا برخاسته و دوش آب سردی گرفته و خود را آماده پذیرایی آنها کرد. پیش خود فکر میکرد که اکنون که کار این جاسوس احمق انگلیسی ساخته شده دیگر اشکالی در نقشه او پیش نخواهد آمد. واگر در این راه موفق شود نام او در تاریخ جاسوسی برای همیشه باقی خواهد ماند. این نقشه او بقدرتی مهم بود که پس از اجرای آن بیمه‌ای برای موقیت سراسر زندگی اداریش بود.

وقتیکه آن دوسته نفر وارد شدند «سیمیاس» با وقار و هیبت خاصی آنها را پذیرفت و بمردیکه دست راستش بود گفت:
— آیا وظایف خویش را مرور کرده‌ای؟
مرد سرش راتکان داد.

وی در حدود ۳۰ سال داشت که چشمانش مثل یخ بی‌حالت بود. اوقات‌لی حرفهای بود و این اولین مأموریت مهمی بود که بر عهده او گذاشته شد بود. قتل‌هائی که قبل از مرتكب شده بود در مقام مقایسه با این قتل چیزی نبود و اندک لغزشی در اجرای آن خیلی گران تمام میشد.

— بله قر بان بمجر دیکه‌هلى کوپتر از «تخت جمشيد» بر گشت از تهران حرکت خواهیم کرد. اولین جائی که توقف میکنیم «لیپزیک» است که بمنظور بنزین گیری بزرگی نشینیم. در

جاسوسان در تهران

آنچه درباره صلح عالم اعلامیه‌ای منتشر کرده با ارباب جرائد مصحابه میکنیم، ماتوضیح خواهیم داد که در تخت جمشید، آثاری کشف کرده‌ایم که از لحاظ اهمیت وعظمت باندازه آثار مکشوفه مصر و بحرالمیت است. سپس عازم «هاوانا» شده آنگاه از طریق کانادا و منطقه منجمده شمالی بوطن خود برمیگردیم. البته ماقبل از مقامات دولتهای مربوطه اجازه پرواز بر فراز خاک آنها را گرفته‌ایم. درصورتیکه در مرحله اول برنامه خود گرفتار مشکلی شده ویا موتور هواپیما دستخوش اشکال شد فوراً بشما اطلاع میدهیم تا مرحله دوم را بتائیخیر اندازید. آنگاه است که هیچ قدرتی نخواهد توانست بزرگترین پیروزی مارا بعقب اندازد. مادر مبارزه صلح علیه امپریالیستها پیروز شده و انگلستان را از آمریکا جدا کرده و بدون آنکه یک گلوه شلیک کرده باشیم آنرا بزانو درآورده‌ایم.

مرد خاموش شد و بدیگران نگریست. «سیمیاس» سعی کرد نگاهش بانگاه این مرد تلاقی نکند. زیرا او مرد عمل بود و اصولاً از رجز خوانی و سخن پراکنی خوش نمی‌آمد و آنگاه خطاب به آن مرد گفت:

— دیگر حرفی نمانده که بزنیم. همه شما برنامه کار را میدانید. آخرین دستور خود را در پاکت لاک و مهر شده ای قبل از سوار شدن به هواپیما از مرد ناشناسی در سالون فرودگاه دریافت خواهید داشت. وی جلو کیشه فروش بلیط شرکت هواپیمایی «خاورمیانه» بشما نزدیک شده و خواهد گفت:

— این نامه ایستکه همسر شاه ماگدا در انتظار آنست و شما جواب خواهید داد که:

جاسوسان در تهران

— همسرم «ماگدا» از دریافت آن بسیار خرسندخواهد شد. و آنگاه نامه را بدون آنکه کلامی بگوئید از او میگیرید و تا موقعیکه سوار هواپیما نشده‌اید نباید آنرا باز کنید. سؤال دیگری نیست؟

بسیار خوب. اکنون دیگر کارتان تمام است و این خانه را یکی یکی با فاصله ۵ تا ۱۰ دقیقه ترک میکنید و نباید فاصله رفتنتان مساوی باشد. یک بار دیگر خدا حافظی میکنیم و همدیگر رادره هواپیما خواهیم دید. خدا حافظ.

آنگاه «سیمیاس» از جا بر خاسته و با سر بعلامت احترام اشاره‌ای بدانها کرد و آن چهار مرد هم در برآ پر او خم شدند و پاشنه‌ها را برهم کوخته و راه خود را در پیش گرفتند.

بعدوارد کتابخانه خود شد و در راز پشت سر قفل کرد. در این هنگام چراغ رو میزی سبز رنگ اطاق او دوبار روشن و خاموش شد. این نشانه آن بود که با تلفن مخفی اورامی خواستند. لذا بسرعت بطرف قفسه کتابها رفته و پشت یکی از آنها را فشار داد و تلفن مخفی پیدا شد. صدای هوئی در گوشی تلفن پیچید. مردی که میخواست با او چرف بزند «استانیلوس» بود بالآخر منتظر او بسی آمد و «استانیلوس» از آنسوی سیم خطاب بدو گفت:

— از منبع موثق شنیده‌ام که «طرف» یکی از عوامل خود را به منطقه تو فرستاده است. اودکنری انگلیسی است. چه اطلاعاتی درباره او داری؟

برای چند لحظه «سیمیاس» بر جای خود خشک شد و نفسش بند آمد. از خودش پرسید:

— چگونه ممکن است یک جاسوس انگلیسی را بتهرا

جاسوسان در تهران

فرستاده باشد؟ این حرف « استانیلوس » چه معنومی دارد؟ ممکن است « استانیلوس » کسی را مراقب کارهای او کرده باشد و آن شخص از روی خصوصت دست بدینکار زده باشد؟

آری یک جاسوس انگلیسی در راه خود به تهران از رم گذشته ولی آیا ممکن است از آن سانجه هوائی کسی جان سالمی بدر برده باشد؟ علاوه بر اینکه بمسباع شمار کار خود را کرده خبر روزنامه « ژورنال دو تهران » هم تأییدی بر این موضوع است ولذا اشتباہی نکرده است. سیمیاس در حالیکه میکوشید تاترس را از سخنان خود دور کند گفت:

— قربان گمان میکنم سوء تفاهمی پیش آمده باشد.

بقرار اطلاعی که بمن رسیده آن جاسوس انگلیسی در راه خود به تهران در هوای پیمائی که در مرز ایران متلاشی گردیده از بین رفته است.

ولی استانیلوس با آهنجکی که با خشم و خشونت همراه بود گفت:

— آنچه با اطلاع تورسیده غلط است. کاریکه تو کرده ای اینستکه هوای پیمائی را در آسمان متلاشی کرده ای ولی آیا اطمینان داری که « آن مرد » در همین هوای پیما بوده است؟ آیا در این پاره تحقیق کرده ای؟

— نه قربان هنوز تحقیق کامل نکرده ام!

— منتظر من از تلفن شنیدن جمله پردازیهای تونبود.

من بدنبال فهم واقعیت هستم. مقصود من این بود که بنو اطلاع دهم که جاسوس تازه ای در تهران است. و تو مجبوری اورا بجنگ آوری یعنی هر چه زودتر تا فردا باید این کار تمام شود.

— بسیار خوب قربان.

جاسوسان در تهران

— وقتیکه اورا بچنگ آورده مایلم که اورا زنده پیش
من آوری تادر « لوبلیانگا » ضمیم بازجوئی دقیق ازاو بفهم که
چرا بدین سرعت خودش را بتهران رسانده است ؟ گزارش کار
خودت را ساعت ۲۰ شب بمن اطلاع بده .

تلفن خاموش شد . سیمیاس آنرا سرجای خود گذاشت و
در آینه مقابل بجهره مبهوت خویش نگاه کرد . پیشانیش از
عرق میدرخشید .

سپس متقدراً اعتماد دیرینش جای ترس را گرفت . ویدر
زنده گی جاسوسی خویش پیوسته با بلوف زنده همانده و بر دشمنانش
غلبه کرده و دامهای خطرناکی را از هم گسته بود . آیا این بار
هم موفق نخواهد شد ؟

« استانیلوس » در باره جاسوس « انگلیسی » بدو گفته
بود نه جاسوس اسکاتلندی یا ایرلندی . او قبلاً در جرائد خوانده
بود که هیأتی از دکترهای انگلیسی وارد تهران شده اند . ابتدا باید
سراغ آنها بروند و اگر چیزی دستگیری شد باید بارا بط خودشان
که مأمور تحقیق در شرکتهای هوائی و هتلهاست تماس بگیرد .
از اینرو برای او بسیار ساده است که ثابت کند که « استانیلوس »
اشتباه میکرده با خود او .

آنگاه تلفن را پرداشته و شماره ایران گرفت . تلفنی در دفتر یکه
بالای مغازه فروش لوازم یدکی اتومبیل در کوچه ای پشت خیابان
روزولت بود بصدای درآمد . روی در این اطاق پلاکی زده بودند
که عنوان « دوستان ایران » روی آن خوانده میشد .

در گوشه ای از اطاق چند کلاسورد آهنی با قفلهای مضاهف
دیده میشد و دو تلفن جدا گانه روی میز دفتر بود . چند زیر میگاری

جاسوسان در تهران

روی میز دیده میشد . همیشه پشت در این دفتر را با قفلهای گندم ایرانی می‌بستند و پنجره‌ها تماماً با شبکه‌های آهنی مسدود می‌شد . بعلاوه سیمهای نازکی که در پشت پنجره‌ها و در اطاق می‌گذشت بدین منظور بود که اگر کسی دستی بدان بزنند زنگهای متعددی بصدما در آید . وظیفه مسئولین این دفتر این بود که نام تمام خارجیانی که با ایران می‌آمدند جمع آوری کرده و در اختیار «سیمیاس» بگذارد . علاوه بر این مسئولین دفتر اطلاعات جامعی درباره خصوصیات اخلاقی، نقطه ضعف، سرگرمی و دیگر مشخصات خارجیان تازه وارد را در اختیار او می‌گذاشتند تا بهنگام ضرورت از آنها استفاده نماید .

مردی که تلفن را برداشت آدمی باریک اندام بود . وقتیکه صدای سیمیاس را شنید سیگاری آتش زد و درحالیکه با یکدست گوشی تلفن و بادست دیگر سیگاری را گرفته بود بدقت بسخنان او گوش داد .

— من میخواهم با «حکیم» حرف بزنم .

— خودم حکیم هستم . قربان ممکن است بدانم کی با من

حرف میزند ؟

— حکیم ، خودت بهتر میدانی که مخاطب تو کیست من میخواهم فوراً معلوم کنم که چند دکتر انگلیسی برای شرکت در کنفرانس مالاریا پتهران آمده‌اند و هر کدام در کجا ساکنند ؟ از قرار معلوم یکی از آنها دشمن ماست و ما یالم در عرض میکساعت خصوصیات اورا بمن اطلاع دهی .

— کجا باید بشما تلفن کنم ؟

— در هتل فردوسی در باره‌هتل هر این «سین‌جاد» صدا

جاسوسان در تهران

کنند . با تو تماس خواهیم گرفت . حکیم با خوشحالی گوشی را زمین گذاشت و بسراخ یکی از کلاسورها رفته و قفل آنرا باز کرد و پرونده‌ای را بیرون آورد که قام « کنفرانس مالاریای تهران » روی آن نوشته شده بود . در داخل پرونده درباره‌هنر یک از شرکت کنندگان مطالعی تهیه شده بود . « حکیم » اوراق پرونده را بدقت مورد مطالعه قرار داد ، دریافت که سه دکتر انگلیسی بنام : دکتر « مکنزی » دکتر « آربوت » و دکتر « پلاک » همگی در هتل « آمباسدور » ساکن هستند . لذا برایش بسیار آسان بود که بعنوان خبرنگار یکی از جرائد تهران نزد آنها رفته و با مصاحبه‌ای درباره سابقه و سرگرمیها و نظریات مختلف آنها تحقیق نماید . پرونده‌هارا سرجای خود گذاشته و در کلاسور را قفل کرده و سپس در دفتر را چند قفل زده و بخیابان پرید و تاکسی صدازد .

در دفتر هتل « آمباسدور » متصدی مر بوطه با طاق دکتر « مکنزی » و دکتر « آربوت » تلفن کرد و تصادفاً هیچکدام نبودند و برای خرید اشیاء عتیقه بیرون رفته بودند . ولی وقتی با طاق دکتر « پلاک » تلفن کرد حاضر بود و خود را ۵ دقیقه بعد بسالون پذیرانگی هتل رسانید .

— جناب دکتر شما بندۀ را نمی‌شناسید باید خود را عمر فی کنم . بندۀ عضو یک مؤسسه خیریه هستم . که بنام « دوستان ایران » نامیده می‌شود . از قرار یکه بمن اطلاع رسیده قبل از حرکت شما به تهران نماینده مؤسسه مادر لندن با شما تماس گرفته است . — ممکن است اینطور باشد ولی من چیزی بخاطر ندارم . دکتر پلاک در آن چند روز آنقدر آدمهای رنگارنگ

جاسوسان در تهران

دیده بود که چیزی را بیاد نمی‌ورد. لذا بدو گفت:
— من وقت زیادی ندارم چه کاری می‌توانم برای شما
انجام دهم؟

— بر عکس من آمده‌ام که اگر فرمایشی داشته باشد برایتان
انجام دهم. جمعیت ما آمده است که برای خارجیانی تظیر شما
انواع تسهیلات و راهنمائی‌های ممکن‌های را فراهم سازد. بمن
بگوئید به یعنیم درباره هتل، وضع آمدورفت، وسیله نقلیه یا غذای
خود هیچ شکایتی ندارید؟ وبا مایلید که از پاسهای از نقاط
تاریخی دیدن کنید؟ اگر مایلید انجمن می‌تواند تمام وسائل
این بازدید را فراهم سازد.

پلاگ براستی از رفتار گرم این جوان غریبه بحیرت
افتداد بود و در خود احسان تعهدی اخلاقی نسبت بدمیکرد.
— متشرکرم کاملاً از وضع خود راضی هستم.

— آیا دوستانان هم همیغلووند؟

— بله گمان می‌کنم مثل من فکر کنند. همه‌ما اینجا در
یک قسمت هتل اطاق داریم و یکی از همکاران مادر «پارک‌هتل»
است.

— او چه خوب! اسم آن دوست شما که در پارک هتل
است چیست؟

— نام او دکتر «لاؤ» است.

— متشرکرم الان بدیدن او خواهم رفت. در عین حال
تمنا دارم اگر شما و رفقاء این احتیاجی داشتید بلافاصله من ا در
جریان بگذارید.

آنگاه حکیم خدا حافظی گرمی کرد و رفت.

جاسوسان در تهران

دکتر پلاک پس از رفتن او بفکر فرو رفت و علت این همه
صومیمیت بر او روش نبود . از همه گذشته دریافت که جوان ناشناس
با تمام خونگرمی که نشان میداد ابدآ آدرسی یا کارتی از خودش
باقی نگذاشته است .

درست ساعت ۴/۳۰ بود که تلفن بار هتل فردوسی بصدای
درآمد . « حکیم » مرد هرتب و وقت شناسی بود . کسی جز
« سیمیاس » دربار نبود . لذا منصبی بار پس از برداشتن گوشی
تلفن خطاب بدوم گفت :

— شما آقای « سین جاد » هستید ؟

سیمیاس سری تکان داد و گوشی را گرفت .

— در باره دکترهای انگلیسی باید بعرض شما برسانم که
۱۵ نفرند که ۱۴ تای آنها در هتل « آمباسدور » و یک نفر در « پارک
هتل » سکونت دارد . علت اینستکه آنکه در « پارک هتل » است
دیرتر از سایرین رسیده و اطاق برای او نبوده ناچار در پارک هتل
ساکن شده است .

— نامش چیست ؟

— دکتر « لاو »

سیمیاس بسرعت با مدد نام دکتر را پشت قوطی سیگارش
یادداشت کرد .

آنگاه « حکیم » بسخنان خود ادامه داد :

— از قرار معلوم سفارت فرانسه و انگلیس هردو جداگانه
ضیافی با فتحار اطباء داده اند ولی دکتر « لاو » در هیچکدام
شرکت نکرده و علت عدم شرکت او هم معلوم نیست . من در « پارک
هتل » سراغ دکتر « لاو » رقمم ولی اورا در آنجاندیدم .

جاسوسان در تهران

از قرار یکه تحقیق کرد، ام اطبای انگلیسی فرداع ازام و تخت- جمشیده هستند.

- آیا همه خواهند رفت؟

— بله با استثنای دکتر «لاو» که ضمناً بقرار اطلاع در جلسات کنفرانس مالاریا شناسان هم کمتر شرکت کرده و خود را نشان نداده است.

— منشکرم حکیم!

سیمیاس و قنیکه بار را ترک میکرد در اندریشه فرورفته بود دکتری که دیر تراز سایرین وارد تهران شده، دکتری که در جلسات کنفرانس کمتر شرکت میکند و خودش را از دیگران کفار میکشد. نکند مطلوب من همین باشد؟
باید تحقیقات را در باره او شروع کنم.

سیمیاس یکسر بیارکه تل بسراغ «لاو» رفت. و قنیکه بدآنجا رسید به عنصدمی دفتر گفت،

— آمد، ام که آفای دکتر «لاو» را ببینم.

مرد ارمنی که پشت میز دفتر بود گوشی تلفن را برداشته و اطاق «لاو» زنگی زد.

-- تشریف ندارند. اگر آمدند بگویم کی کار بایشان داشت؟

— بگو دوستی از مردم انگلستان بسراغش آمد، بود ..

۷

تلفن سبزرنگک روی میز «مک» بصدای درآمد. «ماسون» رئیس شعبه مخصوص آنطراف سیم بود و گفت:

– اطلاعاتی درباره خانم «ولکوم» بدست آورده‌ام. وی تبعه انگلیس است و در جزیره «مالت» بدنیا آمده و به جمع آوری تمبر علاقه مفرطی نشان میدهد و نامه‌های زیادی از خارج دریافت میکند.

شب گذشته هنگامیکه از منزل خارج شد یکی از ماموران ما مخفیانه وارد اطاق او شد و در پشت قاب عکس بزرگ دیواری صورتی از اسمی اشخاص مختلف را که در کانادا و امریکا با او مکاتبه دارند پنهان دید و از روی آن نسخه‌های برداشت. ضمناً پس از جستجو در آشپزخانه او پاکت کهنه تمبرداری را پیدا کرد که پس از کندن تمبر آن درزیش نقطه‌های ذره بینی وجود داشت. و اکنون مشغول مطالعه بر آنها هستم.

(نقطه‌های ذره بینی عبارت از فیلمهای بسیار دیری است)

جاسوسان در تهران

باندازه نقطه‌ای که روی حروف میگذاریم و این فیله‌ها که در زمان
جنگ^۱ دوم جهانی تکمیل گردید از ابتكارات جاسوسی است که
در حالیکه محتوی عکس اسناد و مدارک محربانه است، چون
باندازه نقطه‌ای بیشتر نیست کمتر جلب توجه میکند و آدم معمولی
و حتی جاسوس تازه کار بوجود آن پی نمیرد.

واما درباره خانم «ماریا فرانکلین» ساکن «رم» باید بگویم
که چنین موجودی وجود ندارد و شاید اسمی مستعار است. در
هرحال از پلیس بین المللی برای اینکار کمک خواسته‌ایم. ضمناً
باید اضافه کنم که خانم «ولکوم» هم تا روشن شدن قضایا تحت
نظر است . . .

— متشرکم .

وقتیکه «مک» گوشی تلفن را گذاشت افسر نگهبان بدروون
آمد و پرونده آبی رنگی را که ستاره قرمزی روی جلدش نقش
بسته بود حلوا و گذاشت .

ستاره قرمز علامت «خیلی محربانه» بود و مامور به «مک»
گفت که :

— الان پیامی از او تاوا_کانادا — رسیده است که تردید
دارم آیا بقضیه تهران مربوط میشود یا نه؟ ولی تصور میکنم هرچه
هست مربوط بتهران باشد .

«مک» پرونده را باز کرد و بمعالمه پیامی پرداخت که با او
رسیده و رمز آن بدینصورت کشف شده بود :
«شماره ۸۷۵۴۰۰ / محربانه از اداره امنیت کاناดา به سازمان
امنیت لندن .

۱- مردی بسن ۳۵ سال گه در پاسپورتش نام او را «اکسل

جاسوسان در تهران

لوکاس» و متولد مجارستان نوشته ولی اصرار دارد که متولد
«تیرانا» پایتخت آلبانی است ساعت ۲۵-۳۵ امروز تقاضای
پناهندگی سیاسی بمقامات شهر «چرچیل» - هانی توبا - کرده
است.

۲ - وی بقتل «ایرینا بازدر» که با او زندگی میکرده
اعتراف نموده است. وی مدعی است که نام واقعی آن زن «ایرینا
سولوکوسکی» افسر دستگاه جاسوسی شوروی بوده و در ۷ مارس
با تفاق اووارد خاک کانادا شده بوده است.

۳ - همان‌ها لوکاس دونفر از اتباع شوروی مسلح بطبقه‌ای
خودکار ۹ میلی‌متری بودند که از قرار معلوم آماده قتل او بودند
ولی سرودای زیاد موجب برانگیختن دو تن کارگری شده بود
که در اطاق مجاور ساکن بودند و ورود آنها با اطاق از قتل قطعی
لوکاس جلو گیری کرده است. قرص زهری بزرگ دردهان لوکاس
فر و کرده بودند که تا آخرین لحظه از جویدن آن خودداری
کرده بود. دونفر مزبور هردو مصونیت سیاسی داشتند و رانتده
سفارت شوروی در «اوتاوا» بودند.

۴ - اکنون لوکاس درداره آگاهی «چرچیل» تحت تظر
است و بزودی به «اوتاوا» اعزام خواهد شد ولی دوماموری که
در صدد قتل او بوده‌اند هر چند هنوز بازداشتند ولی بالآخر آنها را
بخاطر مصونیت سیاسیشان باید آزاد کرد.

۵ - لوکاس انگلیسی را بالوجه غلیظی حرف میزند و اقرار
کرده است که نامه‌ها و پیام‌های بی‌امضای را از آدرس «اشتون-
لانکشاير» انگلستان دریافت میکرده و سپس آنها را بارمیز به
بوداپست میفرستاده و هیچ اطلاعی درباره نام و خصوصیات «فرستنده»

جاسوسان در تهران

نامه‌ها در انگلستان ندارد.

«مک» پرونده را بست این پیام برایش خبیل جالب بود و تازگی داشت. از آدرسی که در پیام درباره فرستنده نامه‌هادر انگلستان داده بودند فوراً دریافت که دیگر نباید دنبال پرونده خانم «ولکوم» برود زیرا آدرس عیناً آدرس آن زن بود! آنکاه از خودش پرسید که آیا این سلسله وقایعی که در آن شهر دور افتاده کانادا روی داده میتواند با قتل «ک» در تهران که آنطرف دنبیاست ارتباطی داشته باشد؟ واگرداشته باشد این ارتباط چگونه است؟ و سرخ را چطور باید پیدا کرد؟ آنکاه به نتشه جفرافیای عالم که بر دیوار بود نزدیک شد و با مداد میان تهران و شهر «چرچیل» کانادا خط درازی کشید. چگونه میتوان وقایع این دو نقطه را بهم پیوند داد؟

آنکاه در اندیشه «لاو» فرورفت. آیا چه برسر او آمده است؟ از یک طرف یک هیئت باستانشناسی در «تخت جمشید» مشغول کندوکاو بود. و از طرف دیگر یک هواپیما روسی که قرار بود پروازی سرتاسری را در تمام دنیا انجام دهد در فرودگاه مهرآباد قرار داشت. لذا احتمال داشت که این هواپیما بسوی غرب پرواز کرده و از تهران بهاروپا، امریکا و سپس کانادا برود. آیا سرخ در همین ماجرا نبود؟ آیا راز پیچیده این سلسله حوادث در همین هواپیما خلاصه نمیشود؟

آنکاه سیگاری آتش زده و تضمیم بار سال پیامی به «او تاوا» گرفت این پیام چیزی قطعی نبود بلکه احتمال ضعیفی میرفت که

جاسوسان در تهران

گر هی از کار او بگشاید. لذا افسر نگهبان را صدا کرد و مشغول دیکته کردن پیام بدوشد:

۱۰۳۵۷۱۲/۹ محر ماهه از سازمان امنیت لندن به سازمان امنیت اوتاوا - کانادا.

۱- پیام شما رسید. درباره تمام سؤالاتی که کرده اید تحقیقات لازمه خواهد شد. قبل از هویت فرستنده نامه هائی که از آدرس «اشتون - لانکشایر» بوده آشکار گردیده و پلیس انگلستان بخاطر سوء ظنی که پیدا کرده او را توقيف خواهد کرد.

۲- تصور میرود که مأموریت «لو کاس» در شمال کانادا از تباطی با پرواز هوایی روسی داشته باشد که تا ۶ ساعت دیگر قرار است در سفر جهانی خود از کانادا عبور کند. در صورتی که هوایی روسی مسیری غیر عادی را بر فراز کانادا طی کرده باعثی برخلاف معمول صورت داد آنرا با وسائل مسالمت آمیز بهتر ترتیبی است پائین بیاورید و تمام کار کنان و مسافران و محتویات هوایی دا بازرسی دقیقی کنید و چون هنوز هیچ مدرکی علیه آن بدست مانیقتاده، باید بدون اعمال زور و تهدید این کارهارا صورت دهید.»

افسر نگهبان پس از ادائی احترام خارج شد. و «مک»

دوباره بفکر «لاو» فرورفت. ۴۸ ساعت پس از لندن دور شده بود ولی کمترین ردی از «مک» نیافته بود. شاید همانطور که ماقوچش گفته بود اعزام «لاو» کار بیهوده ای بوده است. ولی آیا «مک» چه کس دیگری را میتوانست بجای او بتهراں اعزام دارد؟

جاسوسان در تهران

«لاو» در کنار تختخواب «پار کینگتون» در هتل فردوسی نشسته بود. قیافه پارکینگتون بیش از هر موقع دیگری در دمند و خسته بمنظور میرسید.

- من آسم که دوباره یرقان من شدت کرده است.

- تو اگر مشروب خود را ترک کنی بهتر میشوی.

- درست میگوئی. ولی اگر تو کار هرا داشتی، اگر پیوسته جانت کف دستت واعصابت چون تارهای ساز در لرزش بود آنوقت بسراع چیزی میرفقی که راه گریزی بتو نشان دهد. و بهترین چیز در این مورد الكل است.

- بهر حال این بحث را رها کنیم. از تو خواهش دارم اسمی «اسبهای مسابقه» را بارمن به «مک» تلگراف کنی. ضمناً بد و بگوئی که چون قرارداد من واو تمام شده دیگر من بمسئولیت خودم بقیه را دنبال میکنم. قرارداد من واو برای ۸ ساعت بود و دیگر موعد آن تمام شده است. بد و اطلاع بد که من بمسئولیت خودم عازم «تخت جمشید» هستم تا شاید چیز تازه ای را کشف کنم. از همه اینها گذشته وظیفه من این بود که بدانم برس «مک» چه آمده است و این مطلب را هم برای «مک» کشف کرده ام. بد و اطلاع بد که طبق قرارداد خودمان بنا بود که در برای کشا این قضیه هزینه سفر من برای گذراندن تعطیلاتم در فرانسه پرداخته شود. لذا من بلیط هواپیمایی بوسیله «بی- او-ای - ثی» رزرو کرده ام که بعد از ظهر شنبه هرا در لندن پیاده میکند و اگر بمن محبتی دارد

حاسوسان در تهران

میتواند اتومبیلی را برای بردن شهر، بفرودگاه لندن بفرستد.
آیا آخر فهمیدی که «ک» کی بود؟

- در پاسپورت نامش «اوفرد» قید شده بود. گمان نمیکنم
فهمیدن نام اصلی او برای تو فایده‌ای داشته باشد ولی برای
«سیمون» جالب بود. آیا میدانی که او دختر «ک» است؟
شبیندن این حقیقت برای «لاو» در حکم شوکی بر قی بود. لذا پرسید:
- آیا خود آن دختر میداند؟

- البته نه. فقط یکبار بر حسب تصادف در دفتر کار «مک»
بدین نکته پی بردم و در یافتم که با پدرش بنام «ک» مکاتبه میکند
بدون آنکه از هویت واقعی او مطلع باشد.

- آیا کسی تاکنون این جریان را با آن دختر گفته است؟
- گمان نمیکنم. چرا بگویند و خاطر آن دختر را ناراحت
کنند؟ بهر حال بحث در این مورد بس است بگو به بینم چگونه
به «تخت جمشید» میروی؟

- بلطفی برای هواپیمایی که فردا ۵ رع صبح عازم آنجاست
رزرو کرده‌ام. این هواپیما دو ساعت قبل از هواپیمایی میرسد که
قرار است سایر دکترها را بدانجا ببرد.

- تصور میکنم که فقط برای تنوع باشد و منظور دیگری
نداشته باشی.

* * *

ولی صبح فردا هنگامی که اتومبیل کادیلاک می‌اهر نک
«فواد» مرد نیزمند عراق با هستگی از کنار پلکان «تخت جمشید»

جاسوسان در تهران

میگذشت «لاو» دریافت که هم او وهم «پار کبنگتون» خیلی خوشبین بوده‌اند.

سفک کر و کی اتومبیل را بعقب خم کرده بودند و «فواเด» کاملاً در صندلی عقب دیده میشد که با برآزاحسasات تماشاچیان و مستقبلین با دست چپ جواب میداد. آیا او از واقعه‌ای که در شرف تکوین بود اطلاعی داشت؟

«لاو» پیش خود می‌اندیشید که چه تشریفاتی را برای او تعیین کرده‌اند؛ آنچه مسلم بود این بود که کاملاً از او، را بقت میشد. در جلو کادیلاک سیاه نگک او شش پلیس متوجه شد که هر چند همگی «دکلت» و «بر او نینک» داشتند ولی تویی جلد بود و جلد هم تکمه شده بود. لذا اگر اتفاقی می‌افتد معلوم نبود که بتوانند بموضع اقدام کنند. پشت سر «فواده» اتومبیل پوتیباکی حامل افسران عالی‌مقام در حرکت بود که هر چند مسلح بودند ولی نمیتوانستند نگهبان باشند و پس از آنکه برای دیدن آثار باستانی پیاده میشدند هر ترویستی قادر بود که کار خود را کرده و فرار کند.

در پشت سر پوتیباک هم دو جیپ پر از سربازان مسلح بقفنگک و سرنیزه در حرکت بود که پشت بهم داده و در حالیکه قنداق تفنگها یشان بر کف جیپ بود بجمعیت نگاه میکردند. در این موقع جمعیت فریاد هورا و زنده باد بر کشید. «لاو» به ستونی تکیه زده و عینک آفتابی تیره‌ای بر چشم نهاده بود.

جاسوسان در تهران

منظورش از عینک دوچیز بود. اولاً محافظت جسم از پرتو سوزان آفتاب جنوب ایران و ثانیاً مخفی داشتن هویت خویش از چشم دیگران.

«لاو» در دست راستش عصائی بود که شمشیری در آن پنهان بود و هنگامیکه از لندن حرکت میکرد «ملک» همراه سایر وسائل عجیب و غریب جاسوسی بدو داده بود.

«لاو» نگاهش را از فراز جمعیت بافقهای دور دستی افکند که با کوهساران خاکستری رنگش «تخت جمشید» را در میان گرفته بود.

«لاو» پیش خود فکر کرد که در طول تاریخ ۲۵۰۰ ساله ایران چه حوادثی در این نقطه اتفاق افتاده است. و آنگاه ناگهان بدین اندیشه افتاد که آیا آنروز هم ممکن است صدای تیر تروریستی واقعه خونین دیگری را برپیشانی تخت جمشید نقش کند؟ واقعه‌ای که پیش از هر واقعه دیگری در اوضاع بین‌المللی اثر خواهد گذاشت؟

صدای هو هو موتور اتومبیلها اندیشه او را برهم ریخت. هلی کوپتری از پشت «آپادانا» نزدیک تالار «صد ستون» همچون مرغ سیاه‌رنگی برآسمان پرخاست.

«لاو» با بیمه‌ی بدن نگریست. زیرا می‌پندشت که مال ایران است و لابد بخاطر دیده‌بانی یا بمنظور دیگری بهوا برخاسته است. ولی چیزی خلاف انتظار او در هلی کوپتر بود که تمام جمعیت را متوجه خود ساخته بود. مثل این بود که همه

جاسوسان در تهران

از نزدیک شدن بیموقع آن دستخوش حیرت شده بودند.
دوتا ازمو تورسیکلت سوارها در حالیکه دست راستشان را
حاصل چشمشان کرده بودند در برابر نور زننده آفتاب بدان
مینگریستند.

درست راست خود ده بیست متر دورتر «لاو» پنج شش نفر را
دید که برپایه ستون شکسته‌ای ایستاده و از بقیه جمعیت سه چهار
متر بالاتر قراردادهند.

هر کدام در دستشان عصای کوتاهی داشتند و با نزدیک شدن
«فواد» عصاها را در هوا تکان میدادند. ابراز احساسات آنها
چنان شدید بود که تمام پیراهنشان از عرق خیس شده بود. و
اکنون با نزدیک شدن هلی کوپتر عصاهای خود را بسوی آن
تکان داده چیزی میگفتند که «لاو» از آن فاصله نمی‌فهمید. ولی
میدانست که متنظر آنها از این حرکات جلب توجه مردم بسوی
هلی کوپتر است.

«لاو» سیگاری آتش زد و ناگهان این فکر برایش پیش آمد
که چرا بین همه، آن چند نفر باید «عصا» داشته باشند؟ «لاو»
بجماعتی نگاه کرد که برای دیدن «فواد» آمده بودند. کوچک
و بزرگ هیچ کدام «عصائی» نداشتند. اصلاً لازم هم نبود که داشته
باشند زیرا عصا از خصوصیات جامعه انگلیسی است و در کشورهای
دیگر چندان مرسوم نیست و بکار بردن آن غریب بنظر آمده و
جلب توجه نمی‌نماید. «لاو» بسوی آن چند نفر راه افتاد و از میان
گروهی از جمعیت که خیلی بهم فشره بودند عبور کرد و بطوریکه

جاسوسان در تهران

جلب نظر کسی را نکند و جب بوجب خود را بستونی نزدیک کرد که آن چند نفر روی پایه آن ایستاده بودند. «لاو» از آنجا بخوبی میتوانست هلی کوپتر را بیند. وقتیکه هلی کوپتر اندکی پائین تر آمد «لاو» کاملا فهمید که متعلق به ایران نیست. زیرا «فواود» را هلی کوپتری خاکستری رنگ از تهران به تخت حمشید آورده بود در حالیکه این هلی کوپتر سیاه رنگ بود. «لاو» متوجه شد که پشت سر خلبان مردی نشسته بود که صورتش درسايه بود. آبا هلی کوپتر برای عکس برداری بحر کت درآمده بود؛ ولی «لاو» هیچ دوربینی در دست آنمرد ندید. شاید این هلی کوپتر را دستگاه پلیس ایران برای مراقبت بیشتر فرستاده بود و شاید هم از جریان توطئه علیه «فواود» بوئی برد و هیچ خواستند قبل از وقت از آن پیشگیری کنند؟

اندکی بعد پلیس هایی که جلو دو صفحه مستقبلین ایستاده بودند مردم را بعقب راندند و گارد مو تور سیکلت سوار بسوی راست بجانب نقطه ای پیچید که باستانشناسان روسی خاکبرداریهای تازه ای کرده بودند. اتومبیل «فواود» هم پشت سر آنها در حر کت بود. بزودی «فواود» بدان نقطه میرسید. در آنجا گروهی از سیاستمداران و معاريف ایران همراه باستانشناسان روسی در انتظارش ایستاده بودند.

در این لحظه ناگهان صدایی رعد آسا بلند شد و ستونی از گرد و خاک درسمت راست «لاو» بهوا برخاست. جمعیت با شنیدن صدا متوجه آنجا شدند و چند نفر یکه در کنار «لاو»

جاسوسان در تهران

ایستاده و عصاها ای در دست داشتند عصاها یشان را بجا نب صدابحر کت آوردند. و مردم که تالحظه‌ای پیش تمام توجهشان به «فواود» بود بسوی صدا گردن کشیده و گروهی هم بطرف آن بدویدن پرداختند. اتومبیل «فواود» ایستاد و اتومبیل افسرانی که پشت سرش بودند متوقف گردید و یکی از افراد گارد بطرف اتومبیل «فواود» رفت و در آنرا برایش گشود. افسران ملزم رکاب دور بین-هایشان را در آورده و بجانب محل صدا نگاه میکردند.

«لاو» نگاهی بسمت راست خود کرد یکی از آن چند نفری که در کنارش بودند عصایش را روی شانه‌اش گذاشته بود ولی بقیه همچنان با برآز احساسات مشغول بودند و آن مرد ابدأ بدانها توجهی نداشت. بلکه برعکس در حالیکه منحنی دسته عصارا بر شانه خود نهاده بود بطور عجیبی آنرا بدور خود می‌پیچاند و آنگاه چنان بعضامی نگریست که پنداشتی تفنگی است.

آری تفنگی عصائی بود و آنرا بطرف «فواود» نشانه گرفته بود. «لاو» بالا فاصله عصای خود را بچپ و راست تکان داد تا تیغه برندۀ‌ای که همچون شمشیر در داخل آن بود آزاد شود. «لاو» عجله داشت که هر چه زودتر را تیغه از غلاف خود آزاد کند، زیرا وقت خیلی تنک بود. مرد ناشناس تفنگ خود را بطرف کادیلاک حامل «فواود» نشانه رفته بود.

«لاو» چه میتوانست بکند؟ پیش خود فکر میکرد که با «جودو» میتواند دشمن را بزمین بزند و با خود نویس «سوزن

جاسوسان در تهران

پران، قادر است جاسوسی را، فلجه کند ولی در چنان فضای وسیعی با آن جمعیت زیاد و پر غله‌له چه میتوانست بکند؟

«لاو» از آن مرد خیلی دور بود تا بتواند با مشیر عصائی خود مانع کارش شود لذا بهترین راه را در فریاد کشیدن دید و بدنبال آن همچون افسری که در میدان مشق فرمان میدهد نعره زد که: «تفنگ را بینداز!» تفنگ صدائی کرد و کسی در میان جمعیت زمین خورد و درخون خود غلطید.

هیچکس از جایش تکان نخورد. همه بر جای خود میخکوب شده بودند. آن جمعیت انبوه بر چنان عرصه وسیعی شبیه به گروهی نمایشگر بودند که در یکی از صحنه‌های یک فیلم رنگی و سینما سکوپ پدستور کار گردانی یکباره تمام حرکات خویش را متوقف میگذارند. و بدنبال این آرامش قبل از طوفان غریبو و لوله جماعت شروع شد. دو مردی که از همه به «لاو» نزدیک‌تر بودند بسوی او پریدند. «لاو» بعقب جست و یکی از آنها را بر زمین انداخت و دوباره در حال یکه اشاره بمرد مسلح میکرد نعره برآورد:

— آنقدر را بگیرید!

ولی مرد خیلی خونسرد و آرام عصای مخوف خود را همچون یک عصای معمولی بطرف پائین گرفته بود تا جمعیت بینندگان را باشتباه اندازد.

اما در پر ابر نعره «لاو» کسی کاری نکرد. البته در چنان وضعی انتظار عکس العمل از کسی نمیرفت ولی «لاو» هم انتظار نداشت که جمعیت یکباره مات و مبهوت باشد. دو

جاسوسان در تهران

پائین، هر دم بطرف مرد مجروح دویدند. «لاو» خود را میان آنها افکند و گفت:

— کنار بروید، من دکترم.

جمعیت راه دادند ولی هنگامی که «لاو» قدم به پیش گذاشت احساس کرد که دستهای او را از عقب محکم گرفته است. عینکش را شکستند و دیگری آب دهن بصورتش انداخت و سومی مشت محکم بسرش کوفت و در یک لحظه آن چند نفری که با عصا پر پایه ستونی ایستاده بودند، همگی بزبان فارسی شروع بدشتمان دادن بدو کرده و با عصایشان او را نشان دیگر ان میدادند.

«لاو» که بوضع خطرناک خود پی برده بود میکوشید تا از چنگ جمعیت خلاص شود. واژ خود می پرسید:

— کو آنمه پلیس؟ کو آنمه گارد محافظه؟

ولی دستهایی که او را محاصره کرده بودند واش نمیکردند و آستین کتش در اثر کشمکش پاره شد.

«لاو» دریافت که تا گارد محافظه «فواد» یا پلیس ها فرا رسند دیگر دیر شده و ممکنست بدست جماعت عوام کشته شود. لذا بهترین راه را در فرار دانست. تیغه مخوف شمشیر را از عصای خود آزاد کرد و با بکار بستن یکی دو فن «جودو» بکسانی که او را گرفته بودند خود را از چنگ آنها خلاص کرده و پا بقرار گذاشت. در نقطه‌ای دورتر از بالای سر جمعیت اتوبیل کادیلاک «فواد» را دید که در گوشه‌ای ایستاده است. افراد پلیس از موتور سیکلت های خود پیاده شدند و چند نفر از

جاسوسان در تهران

آنها با هفت تیرهای برهنه بطرف او در میان جمعیت پیش می‌آمدند.
افسری که در اتو مبیل «پونتیاک» بود سوتی کشید و سر بازانیکه
در حیپ بودند پیاده شدند. در این ضمن صدها چهره خصمانه که
از کینه وانتقام شعلهور بود بسوی او خیره شده و بزبان فارسی و
انگلیسی بدو دشنام میدادند.

«لاو» اند کی ایستاد و پشتش را به ستونی داد تا نفسی تازه
کرده و بهترین راه را برای فرار انتخاب نماید. هیچیک از مردمی
که آنجا بودند، حقیقت جریان را نمیدانستند و برای درک آنهم
اهمیتی نمیدادند. آنها همین را میدانستند که کسی هجر وح شده،
صدای انفجاری شنیده شده و مردی انگلیسی که شمشیری آخته
در دست دارد، در این معن که گرفتار شده است. پیش خود میگفتند:
که لابد خیال قتل «فواد» را داشته است.

با وجود این «لاو» خونسردی خود را کاملاً حفظ کرد. قبل از
از این صحنه‌ها زیاد دیده بود. معهذا در آستانه مر گک بودن یک
چیز بود و دیگری را در آستانه مر گک دیدن چیز دیگری. اکنون
مر گک با «لاو» پیش از یک مو فاصله نداشت. آیا میتواند واقعیت
قضایا را برای جمعیت لجام گسیخته روشن کرده و تا موقعی که
افسان فرا رسند آنها را بازی بدهد؟ لذا دست بچیب خود کرد
و یکی از مهره‌هایی را که «مک» در لندن بدو داده بود بیرون
کشیده و بسوی جمعیت پرتاپ کرد. مهره به یکی از سرستونهای
شکسته خورده و با صدای مهیبی بصدھا ستاره سرخ و آبی تغیر
آنچه که شبھای آتش بازی می‌بینیم تبدیل گشته و بر فراز سر

جاسوسان در تهران

جمعیت با شعله‌ای دافریب مشتعل گردید. همه مزبور نوعی از سلاحهای زمان جنگ بود که بصورت بیخطری تکمیل گردیده و هر چند خطری نداشت ولی صدای آن و کیفیت سوختش کافی بود که تو لید هراسی در بینندگان کند. وهمین اقدام «لاو» کافی بود که توجه جمعیت را برای چند دقیقه بسوی خود بکشاند. «لاو» از فرصت استفاده کرده بدوزتون پیچیده و خود رادر تنها جاده‌ای انداخت که بنظرش رسیده بود. خودش نمیدانست بکجا میرود و از کجا سر در می‌آورد؟ زیرا حس جهت یابی خود را از دست داده بود ولی یکچیز را در نظر نداشت و آنهم این بود که هر چه بتواند فاصله خود را با آن جماعت زیادتر کند. در جهتی میدوید که بخيال خودش بسوی هتل «آپادانا» میرسد. منتظرش این بود که خود را به هتل رسانده و در امان بماند و یا با یک تاکسی عازم «شیراز» شود.

همانطور که فراز میکرد گروهی از اروپائیان تر و تمیز را مشاهده کرد که با لباسهای مرتبی ایستاده و بدلو خیره شده بودند. با شرمندگی وحیرت فراوان دریافت که اینها همان همکارانی هستند که هراوه ادر کنفرانس مالاریای تهران شرکت کرده بودند. دکتر «پلاگ» که نمیدانست چه واقعه‌ای روی داده قریب‌ادرزد:

— دکتر لاو، تو که گفتی به «تحت جمشید» نخواهی آمد؟
— نه، حالاهم نمی‌ایم. دارم میروم!
وقتیکه از آنها گذشت چند نفری را جلو راه خود دید که

جاسوسان در تهران

بطور میان بر میدویدند تا زودتر بدوی سند. آنها نمیدانستند که چرا میدوند. فقط میدانستند که مردی شمشیری خون آلود در دست دارد و میدوید لا بد جنایتی من تکب گردیده است.

در عین حال آن گروه از اینکه خیلی هم بدونزدیک شوند اجتناب میکردنند. زیرا شمشیر بر همه اعلام خطری قاطع بدانها

بود.

یکی از آنها خم شدو پاره آجری را برداشته و بسوی «لاو» پرتاب کرد که هر چند بدو نخورد ولی برستوفی خورد و کمانه کرد و بدهست راست «لاو» فرود آمد. «لاو» از این ضربه سکندری خورد و برای لحظه‌ای بر زمین افتاد و شمشیر از دستش پرت شد. ولی بچالاکی آنرا برداشته و دوباره با سرعت کمتری در حالیکه دستش درد میکردره افتاد. لباسها پاش پاره شده، عینکش شکسته بود و قوزک پایش درد میکرد. و عرق از چهارستون بدنش روان بود. لحظه‌ای ایستاد تا به بیند آن گروه چقدر با او فاصله دارند. و آنگاه دریافت که بصورت دایره‌ای میگردید بخته و کم کم نزدیک است به پلکان بزرگ تخت جمشید نزدیک شود.

همان جاییکه روزگاری نمایندگان کشور های مختلف در انتظار همایستانند تا بحضور شاهان ایران : داریوش و خشاپارشا و کورش باریا بند.

پیش خود می‌اندیشید که اگر به پلکان رسیده وار آن بالا برود کسی بدون خواهد رسید و پلیس یا یکی از افراد گارد بکمند

جاسوسان در تهران

خواهند شافت. رسیدن به پلکانها کار ساده‌ای نبود ولی در هر حال تنها شانس «لاو» در همین بود. خود را بستونی رساند و آن دلکی ایستاده و عرق را از چهره خود پاک کرد. امیدوار بود که از ستونی بستون دیگر گریخته و کسی نتواند او را بگیرد. علاوه بر شمشیر، پاره آجری را هم در دست چیز گرفته بود. خونی که باز خم پیشانیش فرمیریخت با عرق شور بدنش مخلوط شده و بکاشش فرمیرفت. و بیش از هر وقت احساس خستگی و خطر میکرد. ولی ناگهان او در بر ابر خوش همان مرد آبی چشمی را دید که صورتش زیر آفتاب سوخته بود و چند لحظه پیش بزبان انگلیسی بدو دشنام داده بود.

مرد بدو گفت:

- پنجاهم پلکان بزرگ که فراد کن!

این مرد کی بود؟ آیا راهی را که نشانش میداد درست بود؟ آیا این مرد برای کدام طرف کار میکرد؟ امید لزان «لاو» بدینکه بدون جلب توجه جمعیت خود را بنقطه مطلوب رساند بر باد رفت. زیرا در همین موقع فریاد نفرت و دشنام جمعیت دوباره بسوی او طینی افکن شد. و ناگهان از پشت ستونی مردی بطرف او پرید و هردو در گودالی پائین تر بهم در غلط بیندند. درحالیکه از ضعف نیمه‌جان بود برای نجات خویش یکی از فنون مخفوف کشتنی «جودو» را بکار برد و لحظه‌ای بعد بازویان فولادین ناشناس از کمر او باز شد. «لاو» معطل نشده و با یک ضربه دست چنان محکم بر بینی او کوفت که مرد با تمام قدرت دور خود چرخیده

جاسوسان در تهران

و بروز میں افتاد.

«لاو» تمام قوای خود را جمع کرده و بسوی پلکان بزرگ بدویدن پرداخت. ولی هنوز به سوہین پلہ فرسیده بود کہ جماعت بدو رسیدند. «لاو» دست در جیب خود کرد ولی دیگر از آن مهره‌های ترقه مانند را نیافت. در این هنگام مردی بلندقد و تنومند که موہای فراوان سینه‌اش همچون گاویه‌ای از پشم از لای پیراهنش بیرون زده بود، بدوسید و محکم او را بغل گرفت.

«لاو» نمیتوانست شمشیر خود را بکار برد و برای چند لحظه دومرد مهاجم همچون دو مجسمه سنگی و سط پلکان ایستاده بودند.

«لاو» در عالمی میان هوشیاری و بیهوشی آخرین درسی را که در دانشگاه افسری بدو آموخته بودند بیاد آور که «بکش یا کشته شوا»

ناگهان بایک فشار خود را از دست مرد خلاص کرده و دو پلہ بالا رفته و با تمام سنگینی بدن ضربه مخفوفی با ته پاشنه کفش خود بر فرق او نواخت. مرد از بالای پلکان سرنگون شد.

جمعیت را سکوتی فراگرفته بود. مردم برای او احترامی در دل خود احساس کردند. در عین حال منتظر بودند که این مرد فرنگی آخرین رمقش تمام شده و سپس اوراتکه تکه کنند. «لاو» دو باره بسلا پرید. سه نفر از میان جمعیت در حالیکه چماقی دو دست داشتند بسوی او دویدند. یکی از افراد گارد محافظ

جاسوسان در تهران

«فوااد» در حالیکه رو لوری بر هنر در دست داشت بسوی آن سه نفر بیهوده سوت میکشید. این مرد جرأت تیر اندازی نداشت. مردم که می پنداشتند او برای نجات «لاو» آمده محکم بازو و انش را گرفته واز پیشروی بازش داشتند. سه مرد مهاجم همانطور در تعقیب «لاو» بودند این ها بخاطر شمشیر بر هنرهاش جرأت نزدیک شدن بدورا نداشتند. فقط میخواستند او را خسته کرده و گرفتار سازند. هنگامیکه «لاو» به بالای آخرین پلکان نزدیک میشد پرنده ایرا مقابل خود دید. جمعیت همچنان در پائین پلکان ایستاده و منتظر بودند تا او از پادر آید ولی «لاو» به صعود خود ادامه میداد. کم کم پرنده نزدیک تر و بزرگتر شد. «لاو» در بافت که پرنده چیزی جز هلی کوپتر نیست که مدتی پیش بالای سر جمعیت در پرواز بود.

مردم از این علاقه «لاو» بتماشای هلی کوپتر سوء استفاده کرده و دو سه قدم از پله ها بالا آمدند.

آنها معتقد بودند که این مردانگلیسی که خیال ترور «فوااد» مهمان دولت ایران را داشته و با دست خود جلو چشم آنها مردی را از بالای پلکان پیائین افکنده و کشته است، باید قصاص شود. دویست متر آنطرف تر در پشت جمعیت اتومبیل «فوااد» قرار داشت و سربازان در حالیکه تفنگهای خود را سردست گرفته بودند، بسوی جمعیت اشاره کرده و میخواستند آنها را متفرق سازند. وقتیکه از حاشیه جمعیت که شامل زنان و کودکان بود گذشتند در وسط جمعیت گیر افتاده و نه راه پس داشتند و نه راه پیش. در این حین «لاو» دریافت که صدای موتور هلی کوپتر

جاسوسان در تهران

بلندتر شده و چنان بدو نزدیک است که پرهای آنرا می‌بیند.
«لاو» با چشم خود دید که مردی که در قسمت عقب هلی کوپتر
بود سرش را از دریچه بسوی او بیرون و چیزی را از داخل آن
به بیرون پرتاب کرد. وسیله با کمال حیرت مشاهده کرد که
نرdbانی طنابی از هلی کوپتر تا بالای سر او آویزان شده است.
مرد از داخل دریچه کلماتی را بر زبان می‌راند که میان غرش
های کوپتر برای «لاو» قابل درک نبود، ولی نرdbان طنابی که
بطرف او آویزان شده بود از هر زبانی گویا نبود. جمعیت با مشاهده
این وضع بهیجان آمدند. زیراطعمه خود را از دست رفته‌می دیدند
مهدها هنوز نرdbان سه‌متر با «لاو» فاصله داشت. خلبان
می‌ترسید که اگر پائین تر بیاید با یکی از ستونها تصادم کند.
«لاو» بسرعت خود افزود و به آخرین پلکان رسید. جمعیت
نیز بر سرعت خود افزوده وبالا آمدند. در پیشاپیش آنها همان
مرد آبی چشمی بود که چند دقیقه پیش به لاو گفته بود که از همین
راه بالا رود!

مردی که در هلی کوپتر در کنار خلبان بود تن بخطر داده
و بالای سر جمعیت آمده و ماده منفجره‌ای را میان آنها پرتاب کرد
که با شعله‌ای خیره کننده منفجر گردید و جمعیت تا مدتی دور
خود می‌چرخیدند. و در همین حین آنقدر بزمیں نزدیک شد تا «لاو»
توانست نرdbان طنابی را بگیرد.

وقتیکه «لاو» از طناب بالا میرفت کفشهایش ازشدت باد
کنده شده و هنگامیکه بداخل هلی کوپتر رفت جمعیت را دید که
با مشتهای گره کرده و قیافه‌ای درم بسوی او اشاره می‌کنند.

جاسوسان در تهران

وقتی که «لاو» سر جای خود نشست مردی که در صندلی عقب بود
گیلاسی مشروب بد و تعارف کرد.

«لاو» پیش خود گفت:

اینها کی هستند و چرا اورا نجات داده‌اند؟

مردی که بد و گیلاس مشروبی داده بود گفت:

- من دنبال یکی از دوستانمی گشتم که لباس و وضع ظاهریش
مثل شما بود و عصائی در دست داشت ولی حالا که او را بدست
نیاوردم استفاده بهتری بردم.

راستی آیا شما دکتر «لاو» هستید؟

- چرا ولی شما از کجا اسم‌مرا میدانید؟

- دنیا خیلی عجیب است. من دیروز پارک هتل آمدم که
شما را پیدا کنم ولی معلوم شد در اطاقتان نیستید و بعد بهتل
فردوسی آمدم و سپس به تخت جمشید وalan خدمت شما هستم.

- از کجا فهمیدید؟ شما کی هستید؟ مردی که چشمها ای آبی
داشت در آن پایین بمن گفت که بالای ایام.

- بله او یکی از افراد ماست.

- از افراد شما؟ نمی‌فهمم؟

- بله، ما تشکیلات محکمی داریم، خودتان بهتر
میدانید.

- ما؟

- معذرت می‌خواهم. من انگلیسی را خوب بلد نیستم زیرا
زبان مادریم نیست ولی در هر حال درباره دوستان در هتل فردوسی
خیلی متأسفم.

جاسوسان در تهران

- دوست من ؟

- مردی که تصویرمیکنم نامش «پارکینگتون» بود .

- خدای من چه اتفاقی برایش افتاده است ؟

- فاجعه‌ای !

بدین معنی که یکی از هاآمورین من «مان مرد چشم آبی» که شما اورادر «تخت جمشید» دیدید شما دونفر را باهم اشتباه کرده بود، و وقتی سراغ شما آمد، بود با پارکینگتون گلاویز شده و او را کشته بود .

«لاو» همه چیز را دریافت . وی از نیمساعت پیش تا کنون آنقدر چیزهای عجیب و غریب دیده بود که «همه چیز برایش باور کردنی بود .

- اکنون آقای دکتر «لاو» من نقطه مقابله شما هستم من هم مثل شما دکترم متنها از فرانسه . مثل شما هستم ولی نه یک آماتور بلکه یک جاسوس حرفه‌ای !

۸

صدای مو تورهای کوچک متدرجاً قوی تر میشد و «لاو» بدون
توجه یا اندک علاقه‌ای بدشتی که زیر پایش قرار داشت خیره شده
بود .

از فراز بر جی مخرب به وسیله پرچم سبزی که علامت آرامگاه
اما مزاده‌ای بود گذشتند . آنگاه تا چشم کار میکرد بیابان و تپه و
کوهسار بود . «سیمیاس» تپانچه لختی را که در دست داشت مقابل
شکم دکتر «لاو» گرفته بود .

بالاخره خلبان خود را برای فرود آمدن آماده کرد .
وقتیکه هلی کوپتر بر زمین نشست خلبان پیاده شد و پلکان آلومینیومی
را پدان آویخت . «سیمیاس» به «لاو» دستورداد تا پیاده شود .
«لاو» وقتیکه پیاده شد بخاطر پرتو درخشنان خورشید دست به

جاسوسان در تهران

حیب کت خود برد تا حسب العادت عینکش را در آورده و بر چشم گذارد . در حالیکه فراموش کرده بود که عینکش را مردم در «تخت جمشید» شکسته بودند .

«سیمیاس» با مشاهده این وضع بالحنی تهدید آمیز گفت :
— هنوز زود است که از اسلحه استفاده کنی ، زود باش
کنت را بکن و چند قدم آنطرفتر پرتاب کن و آنگاه پاها یت را از
هم باز کرده و جلو من بایست .

در حالیکه «سیمیاس» با تپانچه خویش پشت سراو ایستاده
بسود خلبان هلی کوپتر تمام جیوهای او را گشت و هنگامیکه
پیاسپورتش رسید ورق بورق آنرا تکان داد تا اگر لای اوراقش
چیزی مخفی شده پیدا کند . همراه آن قلم خودنویس راهم بدر
آورد و هر دورا به «سیمیاس» داد .

«سیمیاس» بزبان روسی چیزی بدو گفت . آنگاه دستور
داد که کتش را بدو پس دهد . بعد نگاهی به ساعت خود و سپس
آسمان غبار آسود و سوزان کرد که در افق های دور دست غروب
میشد .

درجاده ای باریک اتومبیلی پیش می آمد و هنگامیکه مقابله
آنها رسید توقف کرد و راننده سر اتومبیل را بسوی جاده ای که
آمده بود بر گرداند .

اتومبیل از مدل «او لذر میبل» بود . راننده قیافه چرکین
و درهمی داشت که برای بار دوم کمتر احتمال شناخته شدن او
میرفت و هر آدم باهوشی که دو باره او را میدید هر گز بجای

جاسوسان در تهران

نمیآورد . علت انتخاب این قبیل اشخاص هم از طرف «سیمیاس» همین بود .

«سیمیاس» به «لاو» اشاره کرد که :

— عجله کن ! وقت زیادی نداریم . ما باید به یک هواپیمای

دیگر هم بر سیم .

آنگاه راننده لباس کار سفید رنگ و تمیزی را از جعبه عقب اتومبیل بدرآورده و بسوی او پرتاب کرد . وقتیکه «لاو» خواست آنرا بپوشد دوکلمه درشت «ایلوشین - ائروفلوت» نقش بسته بود . این لباسی بود که کارگران و کارکنان خطوط هوایی «ائروفلوت» روی لباس اصلی خود هنگام کار میپوشیدند .

سپس «سیمیاس» بد و گفت :

— سوار اتومبیل شو . از هر فکر غلطی منصرف شو زیرا فقط بضرر خودت تمام خواهد شد .

آنگاه «لاو» در کنار راننده قرار گرفت و «سیمیاس» در صندلی عقب نشست و بسرعت در میان بیهودهها بی‌منتها برآمد . افتادند . باد گرم و سوزان همچون کاغذ سهیاده‌ای بصورت «لاو» میخورد . «لاو» از وضع قرار گرفتن خود شید حدس زد که مقصدشان تهران خواهد بود .

«سیمیاس» کلاه خود را تا پیشانیش پائین کشید و در حالیکه بگوشه صندلی تکیه داده بود پیش خود فکر میکرد که این مرد در هر حال و تیقدای برای بتای او در شغل خود بوده و بهترین

جاسوسان در تهران

شاهد زنده‌ای از لیاقت و مهارت او در حرفه خویش است.
دستگیری او، آنهم زنده نه تنها مایه خشنودی «استانیلوس»
در «باکو» شده بلکه رئای ناشناخته سازمان جاسوسی در
میدان «لوبليانکای» مسکو هم شادمان خواهد شد.

«سیمیاس» دروضی بود که از خودش خوش می‌آمد. یکبار
دیگر بر آستانه پیروزی گام نهاده و دشمنی را شکست داد. بود.
ولی وضع «لاو» درست بر عکس بود. در گوش ای از
صندلی کز کرده و نمیدانست چگونه، کی و بچه و سیله‌ای میتواند
از این دام فرار کند؟ و آیا اگر نمی‌توانست چه پیش می‌آمد؟
و گاهگاه از خودش می‌پرسید که بچه. دلیلی با پای خویش در این
ماجرای مضحك و غریب کشانیده شده است.

از اینکه «مک» هنگام اعزام او به تهران بدو گفته بود
که هم‌وریتی بسیار ساده است خنده‌اش می‌گرفت و پیش خود
میگفت که همینکه اورا دیدم هیدانم چگونه حالیش کنم.
با تصور این جریان شادمانی و مسرتی موقعی بدو دست
میداد ولی اندکی بعد دوباره از میان میرفت و از خودش
می‌پرسید:

«کی؟ - «چگونه؟»

وقتی که بداخل درا تو مبیل نگاه کرد دید ممثل پاکار دسیا هرنگی
گه چند شب قبل با تفاق «پارکینگتون» در آن خانه دورافتاده
خیابان «آیزنهاور» دیده بودند دستگیره هایش را باز کرده
بودند و این موضوع هر نوع شانس فراری را به بحداقل می‌رساند.

جاسوسان در تهران

از همه بدتر وی کفشه بیا نداشت زیرا هنگام سوارشدن به
هليکوپتر از پایش کنده شده بود .
لذا اگر بفرض محال هم موفق بفرار میشد با پای بر هند
در آن بیا بان سوزان نمی توانست دور شود .

بفرض آنکه « سیمیاس » را مغلوب خود میکرد ولی آیا
راننده مسلح نبود ؟ در آن صورت چه معن که ای بر پامیشد ؟ مثل
کسی بود که از صخره بلندی خود را بشاخه لرزانی آویزان کرده
و زیر پایش از دها باشد . اگر از صخره نجات می یافتد بکام از دها
فرو می افتد .

لذا از « سیمیاس » پرسید :
— کجا میرویم ؟ به شوروی ؟
— آخر کار ، بله ! ...

مدتی بعد از کنار شهری گذشتند که مناره های طلائی آن
در کنار رودخانه خشکی سری آسمان کشیده بود . « لاو » با کمک
حافظه خود و آنچه که در کتاب « راهنمای ایران » خوانده بود حدم
زد که شهر مقدس « قم » است .

این موضوع حدم قبلى او را تأثیر داشت که عده شان تهران
بوده است . هنوز نزدیک به ۲/۵ ساعت تا تهران فاصله داشتند .
چون در چنان وضعی کاری از دستش ساخته نبود سرانجام « لاو »
تسلیم قضا و قدرشد و چشمهای خود را بر هم نهاده و به استراحت
پرداخت .

« سیمیاس » هم با مشاهده او کم کم بخواب رفت . راننده
که در آئینه اتومبیل مواظب جریان بود هفت تیر خود کار خویش

جاسوسان در تهران

را بیرون آورده روی تشك در کنار خود نهاد و طبق دستوری که داشت یک چشمش بجاده و چشم دیگر ش از توی آئینه متوجه « لاو » بود که تولید ذحمتی نکند.

هنگامی که به تهران وارد شده و بسوی فرودگاه مهرآباد میراندند هوا کم کم خنک شده بود. « سیمیاس » از خواب بیدار شد و با آرمنج خود به دنده « لاو » زد تا او را بیدار کند ولی « لاو » بیدار نشد.

« سیمیاس » بچابکی کیفی را که پشت سرش زیر شیشه عقب گذاشته شده بود برداشتند و شیشه کوچک و سرنگی را از آن بیرون کشید و بکمک سرنک مایه‌ای بی‌رنک را از شیشه کشیده و بسرعت برق از روی لباس بداخل بازوی « لاو » فرو کرد.

ضریبه ناگهانی سرنک او را از خواب پراندویی « سیمیاس » که در کار خود پسیار مجرب بود قبل از آنکه « لاو » متوجه جریان شود سرنک را در جعبه گذاشته بود. سپس در برابر نگاه استنهام آمیز « لاو » گفت:

— نگران نباش. من فعلًا ترا نمی‌کشم. این فقط برای این بود که تراساکت نگهدارم. از این تاریخ بعده تویک مکاییک هوایپمای « ایلوشین » هستی که دچار گرما زدگی شده‌ای. نگاه کن! نه کلاه داری، نه عینک و نه کفش ولذا تمام آثار و عوارض آفتاب‌زدگی در چهره تو بچشم می‌خورد. بدین ترتیب هیچ دردسری نداریم جز اینکه ترا سوار هوایپما کنیم.

— کدام هوایپما؟

— پرنده صلح.

جاسوسان در تهران

اتومبیل بجای آنکه دراز پارکینگ فرودگاه «مهرآباد»
منوقف شود . . یکسر بمحوطه فرودگاه رفته و بسوی هواپیمای
«ایلوشین» غول پیکری که با پرچم‌های کبوتر صلح زینت یافته
بود پیش رفت .

«لاو» ملاحظه کرد که نزد بانی را به بدن هواپیما تکیه داده
بودند و گروهی که همگی لباس‌های شبیه او بر تن شان بود و کارکنان
هواپیما بودند بازوها را بهم داده و حلقه‌وار دور هواپیما را
گرفته بودند. وقتیکه اتموبیل نزدیک شد همگی متوجه آن شده و
راه باز کردند. مثل کسی بودند که انتظار آنان را از مدتها پیش
داشتند .

«لاو» از خودش هی پرسید که آیا انتظار او را هم
داشته‌اند ؟

اتومبیل ایستاد و «سیمیاس» و راننده از آن بیرون پریده
و هر کدام یکی از بازویان «لاو» را گرفتند. آمپول بیهوشی اثر
خود را کم کم نشان میداد .

«لاو» احساس سرگیجه و کرختی میکرد و اینکه آندونفر
اورامی بردند در دل تشکر مینمود. پاهایش چنان سنگین شده بود
که قابل وصف نبود .

«سیمیاس» آهسته در گوشش گفت :

— فکر فریاد زدن و نعره کشیدن را هم از ذهن خارج
کن. زیرا من یکی از آن قلم‌های خودنویسی که خودت داشتی
الان در جیبم دارم .

در این موقع مأمورین گمرک و پلیس فرودگاه، به هواپیما

جاسوسان در تهران

نژدیک شدند. «لاو» چهره آنها را از نژدیک میدید که بنظرش بزرگ شده و یکباره محو میشدند. داروی بیهوشی خیلی قوی بود.

«سیمیاس» بزبان فارسی با آنها به گفتگو پرداخت. واوراق ومدارکی را که راونده اتومبیل بدواده بود تسلیم آنها کرد. و آنها هم پس از ملاحظه آن و احساس همدردی نسبت به «لاو» راه خود را گرفته و پر گشتند.

«لاو» هم این تشریفات را میدید و آرزو داشت نعره‌ای بکشد ولی حتی قادر به نفس کشیدن هم نبود.

لذا وقتیکه میخواستند او را از پلکان هواپیما بالا ببرند اندک مقاومتی نشان داد ولی «سیمیاس» و راونده او را بسرعت از پلکان بالا کشیدند. وقتیکه بداخل هواپیما رسید مشاهده کرد که صندلی‌های سمت راست را بکلی برداشته و بجای آن بسته‌های بسیار بزرگی را گذاشته بودند که بسیار با احتیاط بسته بندی شده بود.

«برانکاری» در وسط هواپیما قرار داشت که «لاو» را روی آن خواباندند. راونده پتوئی را محکم دور او پیچید و با طنابی دستهایش را محکم بدوطرف برانکار بست.

«سیمیاس» در برانگاه استفهام آمیز یکی از مأموران گمرک که داخل هواپیما بود گفت:

— برای مراقبت بیشتر از او است که او را می‌بندیم.
زیرا کسانیکه دچار گرمایزدگی میشوند حالتی شبیه جنون پیدا میکنند و ممکن است دست بکارهای خطرناکی بزنند.

جا وسان در تهران

مأمور خدا حافظی کرد واز هوا پیما بیرون آمد. «لاو» میکوشید تا همچون شناگری در برابر امواج سهمگین خوابی که بدو هجوم آورده بود مقاومت کند ولی خواب بر او غلبه نموده و در امواج خویش اورا غرق کرد.

* * *

«لاو» هنگامیکه بیدار شد شب بود دوازتگانی که میخورد.. دریافت که هوا پیما همچنان در پرواز است. ولی بکجا میرفت و پایان این سفر هر اس انگیز از چه قراری بود؟ در زیر پتو، انگشتان «لاو» بدنبال ساعتش میگشت ولی معلوم شد که ساعت را «سیمیاس» برداشته است.

«لاو» احتیاجی بدانستن وقت نداشت. زیرا از روزی که ازلندن حرکت میکرد بدمستور «ملک» در پشت ساعت اویک دستگاه فرسنده بسیار دقیق کار گذاشته بودند که بکمک آن میتوانست صدای بسیار ضعیفی تغییر علائم تلگرافی را مخابره کند. و احتمال بسیار ضعیفی میرفت که نیروی هوایی سلطنتی بریتانیا با گرفتن موج آن بکمک او بستا بدد.

نومیدی سنگینی براو سایه افکن شد ولی باز نور امیدی بقلیش تافت. زیرا بیاد آورد: که بدمستور «ملک» دندانساز مخصوصی مدت دو ساعت روی یکی از دندانهای او عملیاتی را انجام داده بود. ازیادآوری این موضوع «لاو» چنان خوشحال شد که دوباره بخواب رفت.

اینبارهم «سیمیاس» اورا بیدار کرد وطنایی را که بدمستها یش بسته بودند باز کرد و گفت:

جاسوسان در تهران

— پنشین !

«لاو» بر خاست و در حالیکه برای تجدید گردش خون در دستهای خواب رفته اش آنها را برهم میمالید به «سیمیاس» گفت :

— ساعتم کو ؟

«سیمیاس» آنرا از جیبش درآورد و گفت :

— «از جانب پدر عزیزت. بیاد فرزندش !»
بسیار خوب !

آنگاه با چاقو پشت ساعت را باز کرد و ترانزیستور بسیار ظرفی داشت که در پیشش کار گذاشته بودند نشان داد و گفت :

— «پار کینگتون» هم پشت ساعتش چنین چیزی را نوشته بودند. من از همان لحظه اول فهمیدم که وقتی قلم خود نویس تو بتواند سوزنهای مرگبار شلیک کند. لابد ساعت توهمند کاری غیر از نشان دادن وقت انجام خواهد داد و بطوریکه میبینی حق بجانب من بوده است .

ولی آیا موجی که فقط تا فاصله کوتاهی اثر دارد در کشور پهناوری نظیر ایران و یا در این آسمان پهناور آلمان شرقی بجهه دردت میخورد؟ بهتر است وقتیکه در جهنم با «پار کینگتون» برخورد کرده درباره خواص این قبیل ابزار و وسائل از او سؤال کنی .

— ما بکجا میرویم ؟

— قبل این سؤال را یکباره کردی و بتو گفتم که بشوروی . این هوا پیما پاره ای از قطعات ستونها و کشفیات تاریخی . اخیر

جاسوسان در تهران

هیأت باستانشناس مارا که در «تخت جمشید» بدست آورده‌اند حمل می‌کند. بعلاوه برای هدف اصلیش که پرواز صلحی در سراسر دنیا است از «لیپزیک» به «هاوانا» رفته و سپس از فراز «کانادا» و «آلaska» بعسکو خواهد رفت.

«لاو» زیر پتو پامای خود را تکان داد و در یافته که اثر داروی بیهوشی از میان رفته است.

لذا خوشحال شد و گوش بزنگه ماند تا از فرصتی برای بر گرداندن مصیبته که در انتظارش بود بهره‌برداری کند.

— خوب، مرا برای چه همراه خودتان می‌برید؟

— چرا نبریم؟ مامیخواهیم بدانیم که چرا یک دکتر انگلیسی با شمشیری عصائی، قلم خودنویس سوزن پران، رادیو ترانزیستوری که در ساعتی کار گذاشته‌اند به «تخت جمشید» میرود؟ ولی من ترا برای این مطلب بیدار نکرم، باید بدانی که مادر «لیپزیک» برای بنزین گیری فرود می‌آئیم. تو نباید ابدآ حرکتی خلاف انتظار بکنی. تولای پتو خواهی ماند و هر کسی بالا آمد کاری نداشته باش. بعلاوه چه کاری هیتوانی بکنی؟ تمام کسانیکه برای بازرسی مدارک، بداخل هواپیما می‌یند از دوستان خود مانند. همینکه هواپیما در فرودگاه نشست سه مردی که ایاس تیره رنگه بر تن داشتند بطرف «لاو» آمدند و در کنارش قرار گرفتند.

یکی از آنها دست خود را بداخل کیفی برد و بود که بعد در ش را بدون آنکه قفل کند روی آن بر گردانده بود. «لاو» حدس زد که آن مرد با یستی اسلحه‌ای را آماده عمل در دست

جاسوسان در تهران

خود گرفته باشد.

چند مأمور وارد هواپیما شدند و پس از سلام و تعارف، «سیمیاس» با تفاق آنها از هواپیما بیرون رفت.

هواپیما زیاد در فرودگاه «لیپزیک» معطل نشد و همینکه «سیمیاس» بداخل آن بازگشت برای افتاد و لحظه‌ای بعد دل آسمان سیاه را میشکافت و پیش میرفت. آن سه نفر مردی که درست چپ و راست «لاو» پودند دوباره برخاسته و بجای خود بازگشتند.

«سیمیاس» از کایین هواپیما بیرون آمده بسوی «لاو» آمدو طنا بهای دستش را باز کرده و گفت:

— میتوانی بنشینی. توالی آنجاست. اگر احتیاجی داری برو. ولی مواظب باش که دست با قدم احمقانه‌ای نزنی.
آنگاه «سیمیاس» بمردی اشاره کرد که اندکی قبل با هفت تیری که در کیف داشت در گذار «لاو» نشسته بود.

مرد همراه او برای افتاد. «سیمیاس» با هستگی در گوشش گفت:

— «زوذف» این مرد را بدقت کاوش کن.

مرد غول پیکر بفاسله یکمتری مقابل «لاو» ایستاد و غافل گیرمشت محکمی بشقیقه او نواخت.

«لاو» همچون پاکت سیگاره شده‌ای در وسط راه روی هواپیما در غلطید. آنگاه دولاشده و کت و کراوات اورا کنده و پیراهنش را بدون آنکه باز کند بزور از تنش بیرون کشید و بالاخره اورا سرتاپا بر هنگه کرد و بدقت تمام بدنش را زیر و رو

کرد که مباداً کپسول زهری را در جایی از بدنش مخفی کرده باشد . ولی چیزی نیافت .

« سیمیاس » از او پرسید :

— کاملاً مطمئنی ؟

« ژوزف » سرش را تکان داد .

— خوب ، پس لباسها یش را بدوبوشن .

« ژوزف » « لاو » را به صندلی هواپیما تکیه داد . هر کس جای « لاو » بود از آن ضربه مخوف مرده بود ولی چون « لاو » بخاطر تمرین های ورزش ژاپونی عضلاتی محکم داشت مقاومت کرد ولی هنوز آثار درد را در همه جای خود احساس نمیکرد . وقتیکه لباسهای « لاو » بر تنش پوشانده شد « سیمیاس »

خطاب به ژوزف گفت :

— من کاملاً راضی نیستم . زیرا تو یکجای اورانگشتی مقصودم دهان اوست . « سیمیاس » ته سیگار طلائی خودرا به لب پائین « لاو » نزدیک کرد ولی « لاو » سرش را عقب کشید در این موقع ژوزف از عقب موها یش را گرفت و با فشار دنداشتن را باز کرده و بداخل دهانش نگریست . و فریادی از شادی بر کشید .

دندانی مصنوعی . بود دندانی .. بود که بدستور « ملک » با ظرافت زیادی در میان دندانهای دکتر « لاو » قرار داده بودند . آنرا در آورد و نشان « سیمیاس » داد .

« سیمیاس » بدو گفت : آنرا پشکند .

ژوزف آنرا اکفر اهر وی هواپیما انداخت و با پاشنه پام حکم

جاسوسان در تهران

پر آن کوخت . دندان مصنوعی خرد شد و از داخل آن ترانزیستور بسیار ظریفی که باندازه نوک یک کبریت بود پیدا شد .

« سیمیاس » گفت :

— خوب دکتر ؟ خیال داشتی با این دستگاه فرستنده

به توالت بروی ؟

هر چند کاری از دست این دستگاه در این پنهان آسمان نمی‌اید

ولی بازهم خوب بود که آنرا کشف کردم .

در این موقع مهماندار هواپیما با سینی چای فرار سید .

« سیمیاس » یک فنجان چای بدبست « لاو » داد ولی چون داغ بود آنرا کنار صندلیش گذاشت تاخنک شود .

« لاو » بفکر فرورفت و بیاد آورد که طی سفر چند روزه خود با ایران چه حوادث عجیب و غریبی دیده و چندبار از چنک اجل گریخته است . این بارهم مصمم بود که بهتر ترتیبی است بر مرک غلبه کند .

در این موقع در کابین هواپیما باز شد و دختری از آن بیرون آمد که بمشاهده او « لاو » خشکش زد زیرا آن دختر کسی جز « سیمون » همان جاسوس انگلیسی نبود که در « رم » از « لاو » پذیرائی کرده بود !

دختر با کمال حیرت مثل کسی که از هیچ جریانی مطلع

نمی‌ست گفت :

— تو ؟

— و تو ؟

دختر در صندلی مجاور او نشست و پیوسته زیر چشمی هر اقب

جاسوسان در تهران

سه نفری بود که در صندلی عقب همچنان گرم بحث و جدال با یکدیگر بودند و آنگاه گفت :

— من در « لیپزیک » از در اصلی کابین وارد هواپیما شدم . ابداً اطلاعی از وجود تو در اینجا نداشتم .

— تخيال کردی من در آن حادثه هواپیما در مرز ایران کشته شده‌ام ؟ احتمالاً تو برای من نقشه‌ای کشیده بودی . اما من ابداً از اینکه برایم نقشه بکشند خوش نمی‌آید و می‌کوشم تا نقشه آنها را پانچه‌دیگری خنثی کنم . علت اینکه تا امروز زنده مانده ام همین است .

— راستی برایم نگفتنی که چرا از عشق‌بازی با من خودداری کردی ؟

— تو مرا بی‌داد ختری انداختنی که وقتی دوستش میداشتم در حالی که من از تقلید متغیر بوده و دنبال چیز‌های اصیل می‌گردم نه بدلتی ! سوال دیگری نداری ؟

— تصور نمی‌کنم علت اقدام مرا دریافته باشی ؟

— نه ، وابداً هم فکرش را نمی‌کنم . فقط میدانم که تو اینکار را کردی .

حالا درباره خودت برایم بگو . آیا والدینت درباره تو چگونه فکر می‌کنند ؟ و تو درباره آنها چگونه می‌اندیشی ؟

— آنها مرده‌اند . مادرم زمان جنک کشته شد . برادرم در ایطالیا بقتل رسید .

— پدرت چطور ؟

— ده سال است که او را نمیده‌ام . و هر وقت هم که دیده‌ام

بر حسب تصادف بوده است .

— زندگی را چگونه میگذراند ؟

— میگذراند؛ مثل اینکه از یک مرد هر چهارم میز نیز ؟

— بله، اینطور است . چه حرفهای داشت ؟

— استاد دانشگاه بود، ولی در سراسر عالم گردش میکرد.

هن از اینکه سراغ نمیآمد نفرت داشتم . هر وقت وعده میکرد که بعد از سراغ من بباید در آخرین لحظه خبر میداد که گرفتار است و موفق نخواهد شد . او پیوسته دنبال شغلی تغیر تجارت بود ولی هر گز بمن نمیگفت کجا میرود و چرا اینقدر در حرکت و گردش است . او ابدا شیاهتی پس از پدران نداشت .

دکتر «لاو» برای اولین بار لبخندی زد . پیش خودش

نمیگفت اگر این دختر بداند که مسئول قتل پدرش بوده چه عکس .
العملی نشان خواهد داد .

دو سه باردها نش را باز کرد تا جریان را بدو بگوید ولی

منصرف شد . زیرا نه فایده ای به حال او داشت و نه آن دختر .

لذا ازا او پرسید :

— بمن بگواین هوا پیما عازم کجاست ؟

— مقصد نهائی شوروی است . ما قرار بود از اینجا بسوی

«هاوانا» پرواز کرده و بر زمین بنشینیم ولی منصرف شدیم و اکنون

از طریق «کانادا» و «آلaska» بسوی «مسکو» میرویم .

— آنوقت چطور میشود ؟

— قطعاً ترا با جوئی میکنند . زیرا مایلند بدانتند چند تا جاسوس

«آماتور» دیگر تغیرات در خدمت سازمان جاسوسی برپا نیاست .

جاسوسان در تهران

مانام تمام جاسوسان «حر فهای» را از «بلیک» بیرون کشیده‌ایم.
آنگاه گمان می‌کنم ترا محاکمه کرده و چندسالی زندانی
کنند و سپس با یکی از افراد خودمان که در لندن زندانی است
ترا مبادله نمایند.

— خوب چرا مایکسراز شمال ایران بشوروی نرفتیم؟
— زیرا مایلیم که در ساعت معینی بر قراز قاره آمریکای
شمالی پاشیم.

«لاو» حیرت زده‌مايل بود اطلاعات بیشتری را ازاو کسب
کند، ولی خود داری کرد. وی در سراسر زندگیش بتجربه
دریافتنه بود که زنان در بر ابراصرار مرد لوس می‌شوند ولی اگر
نسبت به مسائلهای بیعالقگی نشان دهند زنان در تشریح و توضیح
آن مصترخواهند شد.

حقه «لاو» کار گر افتاد. زیرا «سیمون» خود بخود
گفت،

— بگذار قسمتی از نقشه را براحت تعریف کنم:
مادر عراق قدرت را در دست خواهیم گرفت. را دیو و جراید
در کنترل ما خواهد بود. افراد مادر تمام شئون رخته کرده و
منتظر دستور ماهستند تا کار را شروع کنند.

مرحله دوم اقدامات مادر باشد باره شیخ «کویت» است.
حکومتی که طرفدار ما باشد روی کار خواهیم آورد. و کودتای
بدون خونریزی دیگری را صورت خواهیم داد.
و هر دو حکومت «عراق» و «کویت» اولین کارشان لغو
قراردادهای فتی با انگلستان است.

جاسوسان در تهران

آنها مؤسسات نفتی را در اختیار گرفته و کارشناسان انگلیسی دایرون خواهند کرد . ما خوب میدانیم که نفت شریان حیاتی انگلستان است و بدون آن بریتانیا دراندک مدتی رو بفنا خواهد رفت .

— درباره عکس العمل بریتانیا ، آمریکا و سازمان ملل چه فکری میکنید ؟

— درست همزمان با این کودتاها آمریکا دستخوش بحران و آشوبی بی سابقه خواهد شد . تمام دستگاههای تلویزیون و رادیو آنها مغشوش شده نه خبری را از استگاههای دیگر خواهد گرفت و نه تصویری را منعکس خواهد ساخت . حتی دستگاههای مخابراتی آنها هم مدتی کار نخواهد کرد .

مردم آمریکا چنان از این جریان دستخوش وحشت هیشوند که جامعه آمریکائی یکباره از هم متلاشی خواهد شد . در حال این جریان فقط رادیوهای ما کار خواهد کرد و تنها استگاههای فرستنده هاست که خبر میدهد و در این اثناء کاملا در «عراق» و «کویت» براوضاع مسلط شده‌ایم و تابخواهند جلوه مارا بگیرند بر جای استوارشده ایم .

درباره سازمان ملل حرف زدی ؟ درباره فلسطین ، کنگو کشمیر ، لائوس و مجارستان چه کرد ؟

قطط حرف زد . حالاهم حرف خواهد زد .

— چگونه میتوانید دستگاههای رادیو ، تلویزیون و مخابرات آمریکا را از کار بیاندازید ؟

— شیخ کویت هنگامی ترور میشود که ما درست بر فراز

جاسوسان در تهران

آمریکا رسیده‌ایم . بکمک دستگاهی که دریکی از آن بسته‌های بزرگ کنار هواپیما چیده شده بیکنی از اقمار مصنوعی خود که در مدار زمین دور حرکت است فرمان میدهیم و آن هم با تشعشعات مخصوصی تمام مخابرات را در آمریکای شمالی برای چند ساعت فلنج خواهد کرد . حالا خوب فهمیدی ؟

ضمناً بکمک دستگاههای فرستنده خود که در این هواپیما داریم اخبار جعلی را چنان بداخله آمریکا مخابر می‌کنیم که مراسр آمریکا دستخوش هول و هراس شود .

* * *

«لاو» باشندن این‌ماجراب فکر فرورفت . پس از این قرار ، «لاو» قبل از این حریان مطلع بوده و نقشه را بطور کامل یا نسبی میدانسته است .

بعد از «سیمون» پرسید :

— این وقایع کی آغاز می‌شود ؟

— فردا ساعت ۱۲ ظهر .

آنگاه «سیمون» از اوجدا شده وبطرف کاین رفت .

«لاو» ملاحظه کرد که چراغهای داخل هواپیما خاموش شده و سه نفر که در انتهای هواپیما مراقب او بودند مشغول بازی ورق هستند و اتفاقاً روشنی دو قدم پائین تراز آنها قرار داشت .

«سیمیاس» از کاین بددآمده و در کنار «لاو» نشست .

«لاو» گفت :

— آیا میتوانم به روشنی بروم ؟

— بله ، ولی بشرطی که زیاد معطل نشوی .

جاسوسان در تهران

«لاو» به رو شوئی رفت . سر و صورت را کاملا با آب خنک شست و به چشمان خستداش دو سه بار آب زده سپس با حوله ای صورتش را خشک کرد بجای خود بر گشته و بفکر افتاد که فقط در صورتی که هوا پیما بر زمین بشیند امید به نجات او باقی است . آنگاه از فرط خستگی تکیه به صندلی خود داد و خوابش برد . صبح که از خواب برخواست «سیمون» پیش او آمد و گفت :

— مامی خواهیم در فرودگاه «وینی پک» بر زمین بشینیم .

تودر صندلی خودت بمان و تکان نخور .

سه نفر مردی که در صندلیها ردیف آخر نشسته بودند و باره بطرف «لاو» آمدند و هر کدام یک طرف او نشسته و بازی بیمهز پنهان کردن هفت تیر در کیف را تکرار کردند .

هوا پیما بر زمین نشست و مأمور بهداری از پلکان آن بالا آمد و سریع بداخل هوا پیما کشیده و بسرعت بر گشت . چنان این آمد و رفتش سریع بود که حتی اگر «لاو» هم می خواست خود را آماده فریاد کشیدن کند اثری نداشت .

«لاو» سخت نومید شده بود . گوش بزنک مافند تا صدای پای تازه ای بشنود ولی خبری نشد و دیگر کسی سراغ نشینان هوا پیما را نگرفت .

چند دقیقه بعد هوا پیما دوباره او ج گرفت و «لاو» از دریچه پهلوی دست خود زیر انوار در خشان خورد و شد داشت و سیمی رازی را کفنه از برف مستور نمیدید .

«لاو» افکارش را متمرکز ساخت تاراه حلی پیدا کند . «سیمون» در کنارش نشست و میگاری بدون تعارف گرد «لاو»

جاسوسان در تهران

قوطی سیگار را گرفت و عمدتاً آنرا ول کرد تاروی زمین افتاد.
سپس در حالیکه آنرا بلند میکرد گوشهای از ورقه قلع داخل
پاکت را بطوریکه «سیمون» متوجه نشود با دو انگشت خود
کنده و پنهانی نگه داشت.

در حالیکه «سیمون» سیگارش را روشن میکرد و «لاو»
از بی توجهی خود عذرخواهی مینمود تکه کاغذ قلمی را در جیب
خود فرونواد. زیرا بر ق امیدی در دلش درخشیدن گرفته بود ...

«مک» در دفتر کار خود نشسته و مجله «زندگی روستایی» را مطالعه می‌کرد. آرزو داشت که واقعه جالبی اتفاق بیفتد تا اندازه‌ای از فکر خلاص شود. اندکی پیش گزارش لرزش آوری را ازوزارت خارجی بدوداده بودند. این گزارش در باره حادثه سوءقصد به «فواد» مرد نیر و مند عراق در «تحت جمشید» بود. از قرار معلوم یک انگلیسی در آنجادست بحر کت عجیب و غریبی زده بود. تیری شلیک شده بود و کسی نمیدانست که بوسیله او بوده یا دیگری. سپس آنمرد انگلیسی شمشیری کشیده و دست بحر کات جالبی زده بود. در آخر مردی را جلو چشم همه از پایی در آورد و سرانجام بکمک هلقی کوپنر با سماں رفت و بود. دکتری که عضوهایات مالاریا شناسان انگلیسی بود. آنمردانگلیسی را شناخته بود که کسی جز دکتر «لاو» نبود. بدنبال این گزارش خبر ناگوار دیگری برای «مک» رسیده بود که یکی از مامورین اوبنام «پارکینگتون» را در پستر خویش در هتل فردوسی تهران بقتل رسانده بودند از همه بدتر اینکه منشی

جاسوسان در تهران

هتل گفته بود که قبل از دکتر «لاو» فوق الذکر بدیدار «پار کینگتون» رفته بوده است، خوشبختانه مستخدم هتل هنگامی که وارد اطلاعات «پار کینگتون» شده بود هنوز نیمه جانی داشت و او را به بیمارستان رسانده بودند ولی چنان بیهوش بود که نتوانسته بود همچو اطلاعاتی پیاموران ایرانی بدهد. و امید کمی به حیات او باقیمانده است. خوشبختانه «پار کینگتون» قبل از آنکه مورد سوءقصد قرار گیرد پیام رمز مر هوط به اسبابی مساقیه را این‌لندن فرستاده بود.

ولی هیچکس قادر نبود که چیزی حسابی از آن بفهمد. «فواد» مرد نیرومند عراق مردم‌محبوبی بود و دولتی محکم و با ثبات داشت. لذا موضوع سوءقصد بجان او بسیار عجیب بنظر میرسید. چه هفدهم بخطرا افتادن قراردادهای نقی خیلی بیمعنی و غیرقابل فهم بود. چگونه و بواسیله چه قدرتی ممکن بود که قراردادهای نقی عراق و کویت بمخاطره بینند . . .

تمام این اخبار و اطلاعات پرای «ماک» عجیب و حیرت‌آور بینمود. پیش خود فکر می‌کرد که آیا این دکتر «لاو» چگونه آدمی است؟ آیا در اعزام او به تهران اشتباہ نکرده است؟ آیا روح شوخ طبعی دکتر «لاو» موجب این جریانات در تخت جمشید نشده است؟ آیا اگر در پارلمان انگلستان وزیر خارجه را استیضاح کنند لازم است اطلاعات و سوابق کار را با اطلاع او برسانند؟

آیا این جریان هم همچون ماجرای «بلیک» از اشتباهات دیگر دستگاه «اینتلیجنت سرویس» انگلیس است؟ (بلیک جاسوسی

جاسوسان در تهران

انگلیسی بود که بر وسها پناهنده شد و اسرار فراوانی را افشاء کرد.)

آیا دکتر «لاو» بخاطر آنکه بآب و هوای گرم جنوب ایران عادت نداشته اعصابش دستخوش اختلال گشته است؟ پس از این سوالات و مصدها سؤال دیگری که در برابر «ملک» مطرح بود بدین نتیجه رسید که «سیر رابرт» رئیس کل او حرق داشت که میگفت هر گز جاسوسان «آماتور» را باموریت اعزام ندارید. ولی چه کسی میتوانست حدس بزنند که از یک جریان بسیار ساده و عادی چنین ماجرا ای پرس و صد او هر اسانگیزی بوجود آید؛ از همه اینها گذشته «لاو» اکنون کجاست؟

«ملک» برای دریافت جواب سؤال آخر خود حتی دست بکار خلاف قاعده‌ای زده و شخصاً از لندن باه کاربر، به پارک هتل تهران تلفن کرده و خود را بنام «اسمیت» برادر «لاو» معرفی کرده بود. ولی منتصدی دفتر هتل گفته بود که «لاو» مدتی است به هتل نمی‌آید. فیامدن او به هتل برای «ملک» خیلی عجیب نبود ولی بی‌اطلاع گذاشتن او از محل سکونت و مقصد خویش خیلی غریب و خلاف عادت مینمود. «ملک» از خود می‌پرسید که هلی کوپتر مال که بوده؛ مال ایران یا انگلستان که نبوده است.

صدای زنگ تلفن سبز رنگی که روی میزش بود رشته افکارش را از هم گسیخت. گوشی را برداشت و صدای آجودانش را شنید که میگفت:

— شرکت صادرات مستعمرات از نیویورک میخواهد حرف

پیزند .

این اسم رمزی شعبه «اینتلیجنت سرویس» انگلیس در سراسر آمریکا بود.

— ارتباط را برقرار کن !
وقتیکه ارتباط برقرار شد، مک صدای «سیر رابرт» را از فاصله هزاران میل شنید که میگفت:

— مک همانطور که روز اول بتوجهتم من ابداً نسبت به انتخاب این دکتر «لاو» نظر خوبی نداشتم و حالاً هم معلوم شد که درست فکر میکرده‌ام .

— درست است قربان ولی آن موقع چاره‌دیگری نداشتیم .

— بپرس حال از این خوشوقتم که دستگاه جاسوسی آمریکا (سیا) هنوز هویت «لاو» را نشناخته و نمیداند که عضوی از دستگاه هاست. ولی اگر «لاو» اسراری را فاش کند تکلیف چیست؟ بیچاره ممکن است الان در سیبری باشد، در این باره چه فکر میکنی؟ «مک» در برابر این سؤال خاموش ماند.

— بسیار خوب تو این مردرا وارد ماجرا کردی و بهتر است خودت هم اورا بیرون بیاوری !
لذا بیانه و تهمتی برایش بترانش . مثلاً بگو مست بوده یا دیوانه شده تا بتوانیم بکلی پیوند اورا با خودمان بهنگام ضرورت انکار کنیم خدا حافظ !
«مک» گوشی را زمین گذاشته و سیگاری روشن کرد و سخن

یا ندیشه فرورفت.

«لاو» بانوک زبان خویش در پشت فک فوقانی دهان خود به جستجو پرداخت. بدستور «مک» هنگام حرکت از لندن دو فرستنده ترا انزیستوری بسیار ظریف یکی با اندازه نوک کبریت و دیگری کوچکتر در دهانش کار گذاشته بودند که اولی را «ژوزف» بدستور «سیمیاس» از لای دندانی مصنوعی بدرآورد و خرد کرد. ولی دومی که بسیار ظریف تر و ناپیدا تر بود لای فاصله دودندان آسیای آخری در فک فوقانی برای روز مبادا کار گذاشته بودند. و برای «لاؤ» مبادا تر از آن روز، روزی وجود نداشت. اگر «لاؤ» موفق بیافتن آن میشد کلید آرزوی خود را بدست آورده بود. این دادی و فرستنده بسیار ظریف هم همچون سایر ابزار و وسائل جاسوسی که روز اول بنظر «لاؤ» مسخره می‌آمد بسیار عالی و مؤثر جلوه کرد. از این گذشته «لاؤ» کپسول زهر بسیار کوچکی را لای اولین تکمه پیراهنش مخفی داشت که در لندن بدوقته بودند که هرگاه گرفتار شد و شکنجه دشمن را غیر قابل تحمل دانست آنرا در دهان انداخته و چند ثانیه بعد بر احتی پمیرد.

ولی «لاؤ» عشق بزنده گی داشت و میخواست بهتر تر تیپی است بر دشمن غلبه کرده وزنده بماند. وال او حشت و مخافت ماجرا ایکه در «تحت جمشد» پیش آمد برای هر آدم معمولی کافی بود که از آن کپسول استفاده نماید. از نظر اصول جاسوسی این احتمال پیوسته وجود داشت که اولین ترا انزیستوری را که در پشت ساعتش کار

جاسوسان در تهران

گذاشته‌اند پیدا کنند، و دومی راهم که لای دندان مصنوعی است یا فتنش چندان دشوار نمینمود. ولی غیر ممکن بنتظر هیرسید که لای فاصله دودندان آسیا را کسی بتواند به بیندواز پشت آن ترا فزیستور را در آورد.

در لندن هنگامیکه از «ملک» در باره خواص و مزایای این ترا فزیستوری آخری سؤال کرده بود بد و گفته بود که :
- اثربی روانشناسی دارد و مایه قوت قلب تو خواهد بود.
شاید هم خاصیت دیگری داشته بتواند دستگاههای الکترونیکی خصم را مختل سازد.

«لاو» از پشت پنجه کنار صندلی خویش یه ابرهای بیرون و دنیای برف پوش زیر آن مینگریست و یک سؤال برایش پیش آمده بود :

آیا این احتمال وجود ندارد که کسی این هواپیمارا در آسمان «کانادا» دیده و بر حسب اضطراروضورت پیامی فوری برای بزمین نشستن آن بفرستد؟

هر چند این احتمال بسیار ضعیف بنتظر هیرسید ولی تنها شانس در همین بود و بس !

سالها در آن حدود قبایل اسکیمو در شمال «کانادا» در منطقه‌ای بوسعت دهها هزار میل دور از هم پراکنده بودند که تنها وسیله ارتباط آنها سورتمه بود. ولی اکنون همگی با رادیوهای مجهز بودند که میتوانست به هنگام احتیاج اضطراری پیامهای مخابره کنند. و در حالیکه هر خانواده صدھا میل با خانواده دیگری

جاسوسان در تهران

فاصله داشتند بکمل امواج رادیو باهم درد دل میکردند .
اگر اتفاقی میافتد و بیماری وضعی خطرناک بود ، پرستار درمانگاههای آن منطقه از «ایستگاه مخابراتی» تقاضا میکرد که از هواپیمایی که بر فراز آن منطقه میگذرد : درخواست نماید که بر زمین نشسته و بیمار را همراه خود برده در او لین شهر پیاده کند.

«لاو» پیش خود استدلال میکرد که اگر خلبان به چنان پیامی رادیوئی و اضطراری جواب ندهد لابد باید دلایل بسیار محکمی داشته باشد . و آنگاه بدین نتیجه رسید که بر فراز این ابرهای تو در تو هواپیمای «ایلوشین» احتیاجی به فرود آمدن نداشت زیرا کسی نمیتوانست از زمین آنرا به بیند . ولی اگر هواپیما آنقدر پائین آید که بنظر ساکنان آن منطقه برسد این شانس وجود دارد کسی پیامی امدادی بسوی آن بفرستد .

چگونه ممکن بود هواپیما را از آن ارتفاع زیاد طوری پائین آورد که دیده شود ؟ جواب سوال مزبور در پشت آخرین دندان آسیای دکتر «لاو» نهفته بود .

بدین معنی که اگر رادیو ترانزیستوری مزبور میتوانست امواجی قوی از خودش ارصال دارد ، این احتمال ضعیف وجود داشت که در مسکنگاههای خود کار مراقبت کننده هواپیما اختلالاتی بوجود آورد و خلبان مجبور شود که برای هدایت هواپیما ارتفاع را کم کرده و مثل هواپیماهای کوچک یک موتوره بکمل آثار و علائم طبیعی زمین پرواز خود را ادامه دهد .

«لاو» میدانست که هر رادیوئی با هر قدر تی که باشد میتواند

جاسوسان در تهران

دستگاه مخابراتی هواپیمارا بره ریزد . علت اینکه در هوای پیما -
هم بهیچ مسافری اجازه حمل رادیوهای دستی را نمیدهدند همین
است .

ولی آیا دستگاه ضعیف فرنستنده او برای این کار کافی بود ؟
نهایک راه وجود داشت و آنهم این بود که دستگاه مزبور را از
پشت دندان درآورده و در نقطه ایکه از همه جا بدستگاههای هدایت
کننده الکترونیکی هواپیما نزدیک تر باشد آنرا بکار اندازد تا
امواج ضعیف آن بتواند اثرات خود را نشان دهد . با این اندیشه
«لاو» از جای خود بلند شد و خیلی خونسرد و عادی بطرف
«توالت» رفت و در رام حکم بروی خود بست .

آنگاه از جیب کتش کاغذ قلمی را که از پا کت سیگار «سیمون»
کنده بود بدرآورد . بکمک آن توانست از لای دندان خود رادیو
را که باندازه نصف دانه برنج بود بیرون آورد .

در اثر اصطکاک ورقه قلع به ترانزیستور، رادیو بکار افتاده
بود . ولی چه فایده‌ای داشت ؟ میان توالت و کابین هواپیما که
در آن دستگاههای الکترونیکی بسیار حساس قرار داشت دیواری
کلفت بود .

«لاو» میباشتی بوسیله‌ای رادیورا به نزدیک ترین نقطه
کابین برساند . از توالت بدرآمد و بر جای خود نشست و بفکر
فرو رفت . وقتیکه مهماندار برای او و مسافران دیگر قهوه آورد
فوراً فکری همچون برق در مغز «لاو» جرقه زد . قهوه را نوشید

جاسوسان در تهران

و با چالاکی رادیو ترانزیستوری را لایته نشین قهوه‌انداخت.
آنگاه به آرامی هنگامیکه مهماندار برای بردن فنجان آمده
بود ظرف خالی قهوه را بدست اورداد.

«اووه! خدای من! الان فنجانهارا به کاپیم هوا پیما میبرد و
در تزدیک ترین نقطه بدستگاه هدایت کننده میگذارد.»
در این موقع جز دعا خواندن و انتظار کشیدن کار دیگری
نمیتوانست بکند. دو سه دقیقه‌ای گذشت و خبری نشد! «لاو» ناامید شد.
زیرا انتظار نداشت که رادیو فرستنده‌ای بدان ظریغی آنهم در ته —
نشین قهوه بتواند بطور مؤثری کار کند.

آخرین امیدش بنومیدی مبدل گشت.
ولی اندکی بعد با رزویش رسید. زیرا بدون اینکه
مهما نداریمسافران خبری بدهد هوا پیما کج شد و از ارتفاع خود
کاست.

«سیمیاس» در حالیکدیگاری کنار لبس بود از اطاق خلبان
بدرآمد، قیافه‌اش خیلی بازنیود. پس از آنکه نقشه قتل «فوا»
با ناکامی روپر و شده بود، او مجبور شد در نقشه کلی تغییراتی
بدهد و تمام توجه خود را بر قتل شیخ کویت متمر کز سازد
ولی این تصادف اخیر یعنی کم شدن ارتفاع هوا پیما و پرواز
بدون اجازه بر فراز خاک یک کشور بیگانه بکجا منتهی
خواهد شد؟ اگر حادثه‌ای پیش آید چگونه میتوان از آن جلوگیری
کرد؟

جاسوسان در تهران

«لاو» با مشاهده قیافه درهم او پرسید :

- هواپیما عیبی پیدا کرده؟

- خیر!

- پس چرا ما پائین میرویم؟ آیا خیال فرود آمدن داریم؟

- احمق نباش، ما فقط برای چند دقیقه ارتفاعمان را کم کرده‌ایم.

- اگر عیبی در دستگاه هواپیما پیش نیامده چرا این کار را میکنیم؟

- خفه‌شو! والا به «ژوزف» میگوییم که دوباره حالت را جایی باور داشت.

بدین ترتیب دستگاه ظرفیت ترانزیستوری کار خود را کرده بود.

* * *

- تلفن کلانتری پلیس کانادا که در کنار دریاچه بین بسته «بیکر» قرار داشت بصدای آمد. افسر پلیس گوشی را برداشت. آنطرف سیم چنین میگفت:

- اینجا ایستگاه مخابرات هوانی است. شما درباره هواپیمای «ایلوشن» روسی ازما پرسیده بودید. اول بما اطلاع رسید که هواپیمای هذبود ارتفاع خود را کم کرده است. اگر

جاسوسان در تهران

ارتفاعش کمتر شود آیا اجازه میدهدیست که با فرستادن پیامی اضطراری آنرا مجبور به نشستن کنم؟

- آری، «بیل» اینکار را بکن. منهم با تفاوت «جاک»، «تونی» درحالیکه خودشان را باندیسیچی کرده‌اند همراه پرستار و برانکار بطری پائین دریاچه روانه می‌شویم تا قیافه بیمارانی را که در وضع اضطراری هستند نشان دهیم. فقط بیما خبر بده که کی به هواپیما پیام می‌فرستید و جواب آن از چه قراری است.

متصدی رادیو گوشی را گذاشت و افسر پلیس برای دهمین بار پیامی را که از اداره آگاهی مرکزی پایتخت «کاناڈا» بدو مخا برده شده بود مطالعه کرد:

«هواپیمای جت «ایلوشن» روسی ۷۷۵۲۱ که در ارتفاع زیادی بر فراز منطقه شمال شرقی در پرواز است اگر عملی غیر عادی انجام دهد، در ارتفاع بسیار کم پرواز کرده چرخ زده یا از مسیر خود منحرف شود بهتر ترتیبی است بدون توسل به اقدامات خشونت آمیز آنرا مجبور بفرود آمدن کنید.

بداخل هواپیما رفته و آنرا از نزدیک تفتش کرده و مسافرین را بدقت بررسی کنید. و اگر چیزی مشکوک بنظر تان رسد هواپیما را به بهانه‌ای معطل کرده و جریان را باطلاع ما بر سانید.»

بله، این پیام کافی بود که او بتواند اگر عملی غیر عادی از

جاسوسان در تهران

طرف هواپیمای روسی دید اقدام نماید.
نقشه او روشن بود. خیال داشت دونفر افرادش را بصورت
بیمار روی بر انکار در فرودگاه بخواباند و وقتی هواپیما بر زمین
نشست بیهانه حمل آنها بشهر «چرچیل» داخل هواپیما را بدقت از
زیر نظر بگذراند. ضمناً با تمام استگاههای را دادار هم جریان را اطلاع
داده بود که مراقب مسیر هواپیما باشند.

در کابین هواپیما باز شد «لاو» خلبان و کمک خلبان را دید
که در حالیکه گوشی مخصوصی را بگوش خود داشتند به پیام رادیوئی
گوش میدادند.
این پیام را استگاه مخابراتی مجاور دریاچه «بیکر»
میفرستاد:

«از تمام هواپیماهاییکه تا شصاع ۵۰ کیلومتری دریاچه
«بیکر» در پروازند تقاضا میشود که اگر پیام ما را میشنوند توجه
کنند، توجه کنند:

دو بیمار اسکیمو که جراحات خطرناکی دارند باید به
بیمارستان شهر «چرچیل» منتقل شوند. از هر هواپیمایی که پیام ما را
شنیده تقاضا میشود که بر سطح یخ بندان دریاچه فرود آمده و
هجر و حین را همراه خود به شهر «چرچیل» برساند.

«لاو» که وضع کابین هواپیما را مغفوش میدید از «سیمیاس»

جاسوسان در تهران

پرسید :

— چه خبر است؟

— اینقدر سؤال نکن . خفه شو !

در این موقع «سیمون» از کابین هواپیما بیرون آمده و به «سیمیاس» گفت :

— خلبان میگوید مجبوریم فرود آئیم .

— چرا؟ چرا؟ احمق .

— میگوید مقررات بین المللی است . هر هواپیمائی که پیامی اضطراری را از زمین دریافت میکند موظف بفرود آمدن است . و اگر از این کار خودداری کند توجه آن بیشتر جلب خواهد شد .

— چطور آنها میتوانند مارا به بینند؟ زمین و آسمان چنان سفید است که کسی تفاوت آنها را تشخیص نمیدهد .

— حق بجانب شماست ولی بعلت نقص فنی که در دستگاه هدایت کننده پیدا شد مجبور شدیم که ارتفاع خود را کم کنیم و آنگاه این پیام بمارسید .

«سیمیاس» نگاهی از پنجه به پائین افکند . زمین را گفتنی از بر ف در بر گرفته بود . ابداً از دیدن چنان منظره‌ای خوش نمیآمد . خاموشی و سکوت مرگباری بر سراسر آن منطقه حاکم بود . ذنگه خطری در گوشش بسدا درآمد این جریان خیلی غیر عادی ب Fletcher می‌آید . هر چند باوضوح نمیتوانست آنرا تشخیص دهد ولی همینقدر

جاسوسان در تهران

بوبرد، بود که خطری اورا تهدید میکند.

در این موقع «سیمون» برای دلداریش گفت:

- نگران نشو! ما ۲۰ دقیقه پر زیمن نشسته و بیماران را حمل میکنیم. زیرا در غیر این صورت مجبوریم با همین ارتقای پرواز کرده و توجه آنها را جلب کنیم.

- هر چند درست میگوئی ولی در ته قلب من صدایی بمن میگوید که تمام این کارها و این جربانی که پیش آمده غلط بوده و من ضمن خطری برای هاست. و آنکاه بسوی «لاو» بر گشته و گفت:

- ماروی یخ فرود میآئیم تا دوا سکیموی مجروح را همراه خود بجای دیگری بپریم. ممکن است بعضی از مأموران مخفی با پرازنکار بداخل هواپیما بیایند. لذاترا در عقب هوا پیمانشانده و «زووزف» را مراقب تو میکنم. مبادا که فکر فرار پسرت بزند؟

«لاو» قیافه سردی بخود گرفت تا امیدواری و خوشحالی درونیش را مستور گند. وی خوب میدانست که اکنون تائیمه راه آزادی پیش رفته و چیز دیگری به نجاتش نمانده است.

قیافه خونسرد او بیشتر «سیمیاس» را عصبانی گرد. بطور یکه با پشت دستش محکم بصورت او کوفت و خون از بینیش سر آزیز شد.

«سیمون» رو به «لاو» کرد و گفت:

جاسوسان در تهران

— نگران نباش ، چرا باید این قبیل صحنه‌ها را پیش بیاری ؟ حالا اومجبور است خون دماغ ترا بندآورد. استراحت کن .

این همان لحظه‌ای بود که «لاو» مدت‌ها انتظارش را میکشید . دستمال خود را بیرون آورد و درحالیکه زیر بینیش گرفته بود بسوی توالت رفت .

در آنجا محکم در را بروی خود پست و سرش را در آب سرد فرو برد تا خون بینیش پندآمد .
هوا پیما درحال چرخ زدن بود و میخواست روی دریاچه یخ‌بندان «بیکر» هر زمین نشیند .

در این موقع بالای روشوئی چراغی روشن و خاموش میشد که عبارت «فوراً بجای خودت بر گرد» را نشان میداد ولی «لاو» ابدآ بدان توجهی نداشت . تا اینکه «سیمیاس» پشت در آمد و درحالیکه با مشت‌های خود محکم بدر میکوشت گفت :

— بیرون بیا والا در را میشکنم !
«لاو» در را باز کرد و بیرون آمد . در این موقع هوا پیما بر زمین نشست و «سیمیاس» درحالیکه بازوی اورا گرفته بود گفت :

— حواسِ جمع باشد ا همانطور که گفتم «زوزف» با هفت تیر بر هنه پشت سرتست . این هفت تیر بیصداست و اگر اندک تکانی بخوری ترا خفه میکنند . دیگر هر چه پیش آید تعصیر خودت است . وما خواهیم گفت که دیوانه شده بود و میخواست

جاسوسان در تهران

دیگران را بکشد ولذا جلویش را گرفتیم! دیگر خودداری.
آنگاه «لاو» را برده و در صندلی ماقبل آخر نشاند «لاو»
ملاحظه کرد که «زووزف» تپا نجه خود را پشت گردن او گذاشت
است.

صدای موتور هواپیما خاموش شد و مهمانداری در را باز
کرد و نرdban را از لبه در پیاگین آویزان کرد.

توقف هواپیما در آن زمین یخ بندان ۷۰ درجه زیر صفر
موج هوای سردی را بدرون آورد و «لاو» را که لباس تابستانی
بر تن داشت به لرزه انداخت.

«سیمیاس» و «سیمون» هم که از کابین بزرگ آمده بودند
میلر زیدند. «سیمیاس» آنگاه بدنه اندیشه در رفت و خطاب به گروهی
که در لباس اسکیمو دور و بر هواپیما جمع شده بودند گفت:
- من خودم دکترم. مسئول کیست و بیمار کدام است؟

مرد درشت استخوانی که کاملاً خود را میان یوستین های
کلفت قطبی پنهان کرده بود گفت:

- من مسئولم. اجازه بدھید ببایم بالاعرض بکنم.
- ببا بالا!

همینکه مرد از پلکان بالا آمد «لاو» فوراً دریافت که او
افسر پلیس «کانادا» است. زیر اشوار آبی رنگ او که نوار قرمزی
داشت حرفه اورا معلوم میکرد. همراه او پرستاری هم بالا آمد
«لاو» سخت بهیجان آمده بود. زیرا این آخرین فرصت

جاسوسان در تهران

بود و اگر از آن استفاده نمیکرد مرگی فجیع و دردناک در انتظار او و فاجعه‌ای مخوف در کمین کشوش بود. لذا تمام نیروی خود را جمع کرد و برای آنکه خود را متعهد به انجام عمل کند قرار گذاشت که در دل خود تاده بشمارد و آنگاه دست پعمل بزنند. افسر پلیس همراه پرستار از راه رو هوا پیما عبور کردند و به کابین هواپیما رفتند.

«لاو» ملاحظه کرد که تپانچه‌ای بر کمر افسر بسته بود که تکمه جلدش باز بود.

«یک، دو . . .

افسر با تفاق پرستار همه جارا بررسی میکردند.

افسر خطاب به پرستار گفت:

— «آن» خیال میکنی بر انکارها را سمت راست بگذاریم بهتر است یا سمت چپ؟

و آنگاه چشمش به برانکاری افتاد که هنگام سوار کردن «لاو» به هواپیما اورا بدان بسته بودند و پرسید:

— میتوانیم از این بر انکار استفاده کنیم؟

«سیمیاس» سرش را نکان داد.

«سه . . . چهار . . .

آنگاه افزود که:

— یکی از همکاران ما در ایران گرفتار آفتاب زدگی شده ما اورا روی آن خواباندیم و حالا حالت بهتر است. آیا بیماران

جاسوسان در تهران

شما وضعشان چطور است؟ من باید همراه شما بیرون آمده و آنها را به بینم. ما چون تصمیم به پرواز یکسره داشتیم به هیچ فرودگاهی در باره پائین آمدنمان اطلاع نداده‌ایم. لابد خودتان ترتیب این کار را میدهید.

— بله، ترتیب تمام کارها را داده‌ایم. علت جراحت بیماران اینستکه روی یخ فوتیال بازی میکردند و بهم خوردند. ستون فقرات یکی و بینی دیگری سخت شکسته است. علتنی که آنها را باندپیچی کرده‌ایم همین است.

«پنج... شش...»

«سیمیاس» و «سیمون» از پله‌های هواییما پائین رفته و روی زمین قدم نهادند.

«هفت...»

«سیمیاس» با مشاهده چند نفری که صورتشان باند پیچی شده بود پیش خود گفت: که اسکیموها هر گز جنده‌ای بدین بزرگی ندارند. افسر پلیس «کانادا» در کریدور هواییما اینطرف و آنطرف را بدقت نگاه می‌کرد و سرانجام بسوی «لاو» رفت که «ژوزف» از پشتسر مراقب او بود. و هنگامیکه عبور میکرد بادست خود بیکی از صندوقهای بزرگی که در کنار هواییما چیده شده بود دستی زد.

«هشت...»

هنگامیکه به نزدیکی «لاو» رسید گفت:

— هی!

جاسوسان در تهران

«....»

«لاو، سرش را بعلایمت تکان داد. ولی «ژوزف» همچنان
هفت تیر خود را پشت گردن او فشار میداد.

«....»

- هی !

این نعره‌ای بود که از «لاو» بلند شد و بدنبال آن خودش
را از صندلی بکف کرید و هواپیما افکند.

«ژوزف» که غافلگیر شده بود تا عدتی لوله هفت تیرش بدون
هدف متوجه افسر پلیس «کانادا» شد.

سپس بدون هدف تیرهای بسوی بالا و پائین شلیک کرد.
در این فرصت کوتاه، «لاو» که جان تازه‌ای گرفته بود یکی دو
فن «جودو» را بکار بسته و «ژوزف» را بفاصله چند دقیقه همچون
گونی سیب زمینی بکف هواپیما افکند و خطاب به افسر پلیس «کانادا»
گفت :

- دست بندش بزن !

هنگامیکه ایندرونفر باهم حرف میزدند خلبان که از میان
در کابین ناظر این واقعه ترس آور بود از فرصت استفاده کرده و
موتور هواپیمارا روشن کرد.

اسکیموها و سرخ پوستانی که در اطراف هواپیما جمع شده
بودند با ترس خود را کنار کشیدند.

هواپیما با هستگی روی دریاچه یخ بسته شروع بحرکت

جاسوسان در تهران

کرد. درحالیکه افسر پلیس و پرستار و «لاو» در آن بودند و «سیمون» و «بیاس» روی یخها.

«لاو» خطاب به افسر پلیس فریاد زد:

— پیر بیرون!

وبدنیال آن خودش جسد بیهوش «ژوف» را از درهوا پیما بیرون افکند. افسر پلیس و پرستارهم خودرا روی برفها انداختند و هوایپما به پرواز درآمد.

«لاو» با هیجان به افسر پلیس گفت:

— بدون چون و چرا مرابه یک ایستگاه ایستگاه مخابرات پرسان تا جلو پرواز هوایپما را بگیرم.

— بسیار خوب همراه من بیا.

آنگاه با تفاق سوارا تو میبلی شده و میان برها برآمده افتادند افسر پلیس وقتی که در کنار «لاو» نشست گفت:

— من «دو گلاس» افسر پلیس «کافادا» هستم.

— من دکتر «لاو» انگلیسی هستم، هاجرایم بقدرتی پیچیده است که نمیتوانم اکنون تعریف کنم. فقط مرا در اولین فرصت بیک ایستگاه مخابراتی پرسان.

— بسادستور رسیده بود که هوایپما هزبور را بزمین بنشانیم، خودم علت را نمیدانم ولی حتماً موضوع بسیار مهمی در کار بوده است.

وقتیکه به ایستگاه مخابرات رسیدند، «لاو» به منصبی آن

جاسوسان در تهران

گفت که :

– تقاضا دارم دو کار برایم بکنی. اول مایلیم که پیامی بفرستی تا بهر وسیله‌ایست هواپیمای روسی را متوقف سازند. دوم اینکه مایلم تلکرافی بلندن بفرستم. نه پاسپورت دارم و نه پول. ولی تو باید بحرف من اعتماد کرده و مطمئن باشی که این تلکرافی رسمی و اداری است.

افسر پلیس اظهارات «لاو» را تائید کرد. پس از ارسال پیام اول «لاو»، دست در جیب پنل خود کرد تا آدرس رمزی «مک» را از کتابچه رمز بغلی بدرآورد، ولی بیاد آورد که تمام محتویات جیبش را «سیمیاس» برداشته بود. لذا مجبور شد که آدرس او و مطلب خود را صریح و روشن بنویسد و تلکرامی بدین مضمون شروع کرد:

۱۰ - «سیمون» برای دو طرف کار می‌کند.

۲ - نقشه تروور «فواد» ناکام ماند و بدنبال آن نقشه ترور شیخ کویت هم به نتیجه نرسید. در هر حال از ترانزیستور شما متشکرم. اکنون در حمایت پلیس «کانا دا» هستم.

۳ - به نیروی هوایی انگلیس فرمان دهید که هواپیمای روسی راه رجا بتوانند متوقف سازند.

۴ - ترتیبی دهید تamen بتوانم با مقامات کانا دائی تماس بگیرم.

۵ - در حال حاضر نه پول دارم و نه پاسپورت و نه اختیار لطفاً ترتیب اینها را بدهید. بعد از همه اینها حالم پسیار خوبست.

جاسوسان در تهران

پس از امضا تلگرام «لاو» بسوی پنجره رفت و به بیرون نگریست.

چند نفر اسکیمو جسدی بهوش «ژوزف» را در برانگاری گذاشته و به درمانگاه می‌بردند.

در این موقع تلفن بصدای درآمد.

متصدی دستگاه مخابرات روبه «دو گلاس» افسر کانادائی کرد و گفت:

— برای شماست سرکار.

«دو گلاس» گوشی را برداشت و بسخنان طرف گوش داد و در حالیکه سایه‌ای از ناراحتی بر چهره اش افتاده بود آنرا زمین گذاشت.

— چیه؟

— آن مرد روسی که خود را دکتر معرفی می‌کرد با تفاق دختری که همراهش بود در «وانتی» فرار کردند.

— وانت کجا بود؟

— نزدیک هوایپما و کنار دریاچه بوده، بیماران را در آن گذاشته و با نجا آورده بودیم.

«لاو» پرسید:

— بکجا میتوانند بروند؟

— نزدیکترین شهر بدین نقطه «چرچیل» است که پانصد میل تا اینجا فاصله دارد. ولی هر گز بدون یک راهنمای بدانجا نخواهد رسید. اصلاً گمان نمی‌کنم که بهبیچ تر تیبی بدانجا برسند.

جاسوسان در تهران

بعد دلیل : یکی اینکه وانت فقط باندازه ۱۰۰ میل راه بیشتر
بنزین ندارد . و دیگر اینکه لوله « اگزاس » آن تر کیده است
و پس از چند دقیقه رانندگی محال است که گازسمی موتور آنها را
سموم نکند . قرار بود امروز آنرا به تعمیر گاه بفرستیم .

— من باستی بھر قیمتی است آن دکتر روسی را گیر بیاورم .
آیا اتومبیل تو میتواند ماشین آنها را بگیرد ؟

— نه ، ولی یک شکارچی اسکیمو بنام « تاتونیک » سراغ
دارم که با گلهای از سگهای خود می تواند آنها را برداشته و
مارا چون اجل بر سر شان نازل کند : وی بکمک سگها آنها را پیدا
خواهد کرد .

— چرا بیرون بیایند ؟

— یکی اینکه بنزین تمام میشود ، دیگر اینکه بعلت شکسته
بودن لوله « اگزاس » دیریازود مجبورند از اتومبیل بیرون بیایند
که گاز زده نشوند .

— « دو گلاس » آیا میتوانی لباس گرمی برایم پیدا کنی ؟
تا منهم با تفاق شما بیایم ؟
افسر کانادائی و مأمور مخابرات با چشم اندازی حاکی از
حیرت بدونگریسته و « دو گلاس » گفت :

— دکتر ، مثل اینست که خیلی بخودت اطمینان داری ؟ ولی
چه مانعی دارد ، از همه چیز گذشته تو پیش از همه در این جریان
دخالت داشته ای و باید هم بیائی . من الان میروم و برایت چکمه
و کلاه و پوستین اسکیمو آماده میکنم تا بتوانی در این سفر همراه
ما باشی .

جاسوسان در تهران

* * *

تلفن دفتر « مک » بصداد رآمد . از پس آنروزها باوتلفن
میشد عاجز شده بود و تردید داشت که بدین تلفن جواب دهد و یا
اینکه تظاهر کند که بیرون بوده و جوابی بدان ندهد . زیرا خیال
میگردد که تلفن خبر بدی را بدو خواهد داد . ولی ازسوی دیگر
بخود گفت : چندان هم نباید بدین بن بود . و آنگاه گوشی را
برداشت .

— صدای آجودانش را شنید که با هیجان میگفت :

— قربان پیامی بسیار فوری الان از کانادا رسیده که برخلاف
پیامهای دیگر ابدآ بر من نیست . و بدنبال آن آجودان شروع به
خواندن تلگرام « لاو » کرد . هنگامی که آجودانش پیام راتمام
کرد او هم از سراسر گفته های او بادداشت برداشته بود .

سپس خطاب بدو گفت :

— بسیار خوب ، بوزارت امور خارجه و شعبه مخصوص خودمان
جریان را اطلاع بده سپس وقتی خصوصی برای تلگرامی بسیار فوری
بگیر تا به « سرراپرت » رئیس خودمان که اکنون در نیویورک در
اداره صادرات مستعمرات است تماس بگیر (اداره صادرات
مستعمرات نام مستعار مرکز شعبه اینتلیجنت سرویس انگلیس در
نیویورک است) .

— چشم قربان ۱

* * *

دکتر « لاو » در حالیکه لباس کلفت اسکیموئی را که
« دو گلاس » بدو عاریه داده بود بر تن داشت در قرار گاه افسر
کانادائی ایستاده بود . از همه قسمتهای این لباس جالبتر کمر بندی
بود که ۳۰ فتنگ « کلت ۴۵ همچون قطار چنان در داخل آن

جاسوسان در تهران

بسته بودند که در آن هوای بیخ پندان بیخ نزند و بسرعت بتوان آنرا
بکار برد. در این ضمن «دو گلاس» و «تاموتیک» اسکیمو تسمه-
های چرمی را که در حکم دهانه سکه‌ای اسکیمو بود بدانها بستند
و سپس سه نفری در سورتمه‌ای کنار هم نشسته و در آن دریایی بر فی
که سرمای جگر شکافش چون شمشیری روی صورت را میبرد،
در حالیکه خود را چون گلوله‌ای در تشك خویش جمع کرده بودند
بسوی مقصدی نامعلوم برآه افتادند.

دو چرخ وانت را در بر فها با آسانی میشد تعقیب کرد و
«لاو» بزودی چشمانش با سفیدی کور کننده آن دنیای سرمازده
و بخیندان بی‌انتها عادت کرد و در دل ازاینکه هنگام حرکت
«دو گلاس» عینکی دودی بدو داده بود ازاو تشکر میکرد.

هر چند لباس اسکیموئی که پوشیده بود خیلی سنگین و خشن
بود ولی بزودی با آن خو گرفت و حرارت فراوان آن باعث شد
که گرمای لذت بخشی را در سراسر بدن خود احساس کند.

بیاد آورد که وقتیکه در هوا پیما پیائین نگاه کرده بود دریایی
بی‌پایان بر فراهم چون جلگه‌ای همواردیده بود ولی اکنون میدید
که از تپه‌ها و دره‌ها گودالهای فراوانی درست شده که اگر
زیر کی و تجری و دو کار دانی راهنمای اسکیمو نبود در همان قدم اول
در دره‌ای سر نگون شده بودند.

پس از مدتی راه پیمائی بیالای تپه‌ای رسیده بودند و در
زیر پایشان در گودالی وانت سبز رنگی را دیدند که دریکی از چرخ-
ها یش همچون افعی دیوانه‌ای بر زمین بر ف پوشید منعنی در همی
را بر جای نهاده بود.

«دو گلاس» کلنگی را که بشانه آویخته بود پائین آورد
و چند ضربه به در وانت نواخت. ضربات کلنگ که بر پیکر دریخ

جاسوسان در تهران

بسته وانت نواخته میشد در زیر آسمان پرسکوت و هوزادک بیابان
طنین مر گک را منعکس میساخت . سکان سورتمه زبان خود را
در آورده و با چشمانی مشکوک و پر از تردید بدین صحنه مینگریستند .
آنکاه «دو گلاس» نوک کلنگک را زیر لبه در وانت کرد و با دست
دیگر خود دستگیره را پیچاند . وقتیکه در بازشد با حیرت گفت :
— راننده زن ! هنوز خیلی زود است که ذنی بتواند در
این بیابان بخ زده برف پوش رانندگی کند .

— خیال میکنی چقدر راه رفته اند ؟
— هیچی ، نگاه بداخل اتومبیل بکن .
«لاو» با قدمهای سنگین به وانت نزدیک شد . در هر قدم
ذرات برف زیر پایش به هوا پرتاب شده . واژشت سرما بخ زده
و همچون خرد شیشه‌ای بر زمین نقش میشدند .

«لاو» سرش را بداخل وانت برد . «سیمه‌یاس» در جای
خود تکیه بعقب داده بود و همچون کسی بمنظعریز سید که بخواب
رفته باشد . مقداری از آب دهانش که بر چانه اش پریده بود
همچون تکه‌ای بلور بخ بسته و پوست صورتش کیود بود . «سیمون» —
هم روی فرمان اتومبیل افتاده بود .

«لاو» با دست خود بازوی اورالس کرد و بدنش را همچون
کنده درختی خشک و سخت یافت ، هر دو مرده بودند .
«دو گلاس» با اطمینان گفت :

— بمنظعر من هر دو از گاز موتور مسموم شده‌اند . قبل ا بشما
گفتم که لوله «اگراس» ترکیده است از این رو برای رسیدن
به عین فاصله هم قطعاً این دونفر تلاش زیادی کرده‌اند و سانجام
برای اینکه خفه نشوند شیشه را هدتی پائین کشیده‌اند . اگر هم
از گاز جان بذریغیر دند کمبود ینزین یا نداشتن نقشه و از همه

جاسوسان در تهران

بدتر سر ما آنها را بهلاکت میرساند. چنان که اکنون هم رسانده است
آری دکتر، اینست زندگی !
— و مرگ !

— بله، مطمئناً و مرگ ! بهتر است این دو جنازه را
همراه خود پکنار در بیاچه بیرم. آنوقت کسی را میفرستم که وانت
را یدکشیده و همراه بیاورد.

— باید آنها را الان بیرم ؟

— بله، زیرا در غیر اینصورت گرگهای گرسنه تا غروب
چیزی از آنها بر جای نخواهند گذاشت.
— صحیح !

« لاو » ناگهان احساس پیری و خستگی بی منتهائی در
خویش کرد. با بدنتی لرزان بر لبه سورتمه نشست و از دنبای برف
پوش اطراف خود و سکان سورتمه که زبانشان را بدوردها نشان
میماشدند بی خبر بود. « دو گلاس » قمه خود را در آورد و سرش
را باز گرد و بدو گفت :

— یک خورده بزن تا حالت جا بیاد !

« لاو » قمه خود را بدهان برده و جرعه‌ای نوشید. مشروب
قوی منطقه منجمده شمالی همچون آتش مذاب از گلو به تمام رگه
وریشه اش دوید. هر چند اورا گرم کرد ولی روح او همچنان بخ
زده بود و همچون مردمهای بنظر میرسید که مدت‌ها در سر دخانه‌ای
گذاشته شده باشد. همچنانکه « دو گلاس » و مرد اسکیمو کالبد
سیاه شده « سیمیاس » و « سیمون » را از وانت بدرآورد و با تسمه
پورتمه بسته و پتوی سرخرنگی روی آن میکشیدند. دکتر
« لاو » از جای خود بلند شده و وسط سورتمه ایستاد تا بلکه نفترتی
را که بصورت تهوع دردش جمع شده بود از خود دور کند. ولی

جاسوسان در تهران

دوباره بجای خود نشد و سه نفری خاموش و غم زده در آن خاموشی سپید و غما فزا بسوی دریاچه « بیکر » پراه افتادند . وقتیکه نزدیک شدند گروهی ازه ردم را دیدند که بر سطح بخسته دریاچه همچنان مشغول فوتیال بازی بودند . شبح آنها بر ذمینه سفید رنگ زمین و آسمان بی انتها همچون عروسکان خیمه شب بازی ب Fletcher میرسید که سر نخ آنها را دیگری میکشد .

« لاو » پنداشت که واقعه همینطورند و همه ماهم همینطوریم . بیشتر ما مردم نمیدانیم که سر نخ در دست کیست با وجود این میر قصیم . آنگاه سخنان « هنری پنجم » هنگام نبرد « آژنیکو » در آندیشه اش طینن افکن گشت که : « بگذار آنکه جرأت هر کت در چنین پیکاری را ندارد ، برو و پاسپورتش تهیه شده است . » و آنگاه از خود پرسید که پرای یک جاسوس متلوب چه کسی پاسپورت تهیه میکند و این پاسپورت در کدام کشور نامکشوفی اعتبار دارد ؟

« کله » ، سیمیاس ، سیمون و مردی که آتشب در گاراز خیابان آیزناور کشته شده را یک مدتی بر صحنه بودند و سپس در آندک زمانی چون برق جهنده بی ماتم و غصه ای بدون آنکه کسی بفهمد با گذر نامه ای بدیار گمنامی شناختند

- شانس بزرگی بود که تو آن پیام کمک اضطراری را با رادیو به او پیما مخابره کردی . « لاو » این جمله را به « دو گلاس » گفت تا رشته افکار غم انگیز خود را پاره کند . ولی « دو گلاس » جواب داد که :

- ولی این کار را من بدمستور مقامات مأ فوق انجام دادم که از « اوتاوا » بمن تلکراف کردند . آنها گفتند که در صورتیکه هوایی روی رفتاری غیرعادی نشان دهد آنرا پائین بیاوریم

جاسوسان در تهران

وچون در ارتفاع بسیار کمی پرواز میکرد لذا پیام مزبور را
فرستادم .

- عجب ! من ابداً نمیدانستم .

چرا باید بدانند ؟ در این ماجرا آنقدر چیزها بود که او
نه میدانست و نه تصورش را بخاطر خطور میداد ، وی باطمینان
خاطر فراوانی بتهران رفته بود و مطمئن بود که بر این قبیل
جاسوسان حرفهای غایه خواهد کرد . امیدوار بود که راز گشتن
«ک» را بناصله چند روز روشن کند ولی در واقع پنجای
آنکه جریان وقایع را بازیجه دست خود کند ، خود او بازیجه
حوادث شده بود . او ابتکاری نکرده بلکه در مسیر حوادث افتاده
بود . حتی رادیو ترانزیستوری هم که در آخرین لحظه مایه نجات
او شده بود ابتکار او نبوده بلکه متعلق به «مک» بود .
حوادث اورا در سیلاپ خود کشانده بود واو ابداً بر آن
تفوذی نداشت . او در این میان نقش « محلل » را داشت و
دشمنانش از او بهره برداری کرده بودند .

تنها چیزی که «مک» احتیاج داشت وجود شخصی بود که
به تهران برود . کسیکه تازه وارد و بی تجری به باشد و «طرف» اورا
نشناسد . والا اگر «طرف» اورا می شناخت دیگر فاتحه «لاو»
خوانده شده بود .

نکته غم انگیز در این ماجرا برای «لاو» این بود
که غیر از او هم هر کس دیگری میتوانست چنین کارهایی را بکند .
وشاید خیلی بهتر و زودتر از او به چنین نتایجی میرسید .
چه بسیار چیزهایی که او ابداً نمیدانست و از عمق آنها
بی اطلاع بود .

* * *

جاسوسان در تهران

وقتیکه به کلانتری کنار دریاچه رسیدند، «دو گلاس» پایمی را که رسیده بود به «لاو» نشان داد. معلوم شد که دو هواپیمای شکاری کانادائی ضمن گشت روزانه خوش بهواپیمای روسی برخورد کرده و آنرا مجبور به فرود آمدن کردند. سرنشینان هواپیما را در کلانتری آن منطقه توقيف کرده و در غیاب آنها تمام اشیاء و محتويات داخلی هواپیما را بدقت بازرسی کرده‌اند. روی میز «دو گلاس» در گوشاهای دیگر تلگرامی را که برای «لاو» رسیده بود گذاشته بودند.

«از خدمات شما متشکرم. از اینکه در چنان منطقه سردسیری بدون لباس گرم گرفتار ندهم اید متأسفیم. دفعه دیگر شما را به منطقه گرمنtri مأموریت خواهیم داد. اتومبیل «کورد» شما در فرودگاه لندن در انتظار شماست. اخبار و اطلاعات دیگر هنگام ملاقات ابراز می‌شود. متشکرم، مک..»

دستورات دیگری هم ددمورد باز گشت «لاو» به «دو گلاس» داده شده بود. فردا در صورتیکه هوا خوب بود هواپیمایی در آنجافرود نمی‌آمد. متصدی مرکز مخابرات گفته بود که چند صندلی خالی در هواپیماهست ولذا «لاو» میتوانست یکی از آنها را بگیرد. آن شب را در کلانتری پیش «دو گلاس» میماند و روز بعد با هواپیما عازم «اوتاوا» (پایتخت کانادا) می‌شد. وسیس بفاصله ۱۲ ساعت در لندن بود و به وطن خود بازمی‌گشت.

آنقدر حوادث بسرعت گذشته بودند که وی گذشت آنها را درک نمی‌کرد. او برای رسیدن بدانها هر چه میتوانست دویده بود، ولی با همه دویدن هنوز سر جای اول خود بود. یعنی فقط توانسته بود زندگانند! آیا حرف سقراط صحیح بود که گفته است: «زندگی چه کوتاه و حیله‌ها چه رنگارنگ و آموختن آن

جاسوسان در تهران

چه طولانی!

بعداز همه اینها آدمی چه می‌آموزد؟ فقط می‌آموزد که
هر چه بیشتر بیاموزیم، بیشتر به نادانی خود پی‌میریم .
«لاو» بسوی پنجره گام برداشت واز آن به بیرون نگریست
دیر گاه بود. ولی دریاچه دیگر، آنجنان بشمال زمین نزدیک است
که قسمت اعظم سال هوا روشن بوده و شبی وجود ندارد. «لاو»
مشاهده کرد که در آن غروب گاهه دارس، ماه همچون چراغ فانوسی
در آسمان رنگ پریده منطقه منجمد شمالی معلق است. در آن
روزها اسکیموهای سخت جان همچنان در این یخ فوتیال بازی
میکردند. واندکی دور تراز آنها چهارمرد با سورتمه و گلهای
سک بشکار سمورقطبی میرفتد. حیوانی که غذا و لباس ساکنان
منطقه اسکیمو را تامین میکند. از آنجاییکه «لاو» ایستاده بود آن
گروه همچون عروسکان بسیار ریز بمنظر میرسیدند، درست تغییر
همان منظره ایکه بعداز ظهر آن روز بر دریاچه یخ بسته دیده بود.
ولی هر یک از این عروسکها برای خودش صاحب امیدها و آرزوها
ورویاهاei بود. و همین موجب آن شده بود که بتوانند بازی
گرده و بشکار وند آنچه که «لاو» میتوانست تماشا کند. درواقع
قسمتی از پیروزی او بحساب می‌آمد. «لاو» از کنار پنجره بطرف
تختخواب رفت و بر آن دراز کشید.

وبار دیگر ... آیا این «بار دیگری» که «مک» در تلگرام
خود بدان اشاره کرده چه بود؟ آیا «بار دیگری» هم برای او وجود
خواهد داشت؟ البته که وجود دارد، همیشه در زندگی وجود
خواهد داشت ...

و «لاو» بدنبال این افکار دور و دراز بخواب عمیقی فرو
رفت، خوابیکه بمناجراهای زندگی بیش باهت نبود.
پایان

هیستکه دل، قدم پدر و نزدیک همیل، تهران آمدی است از روی
غیریزه در راه که آندو مرد چهارشانه چرا در کنار میز دفتر انتظار میگشند.
آنها برای گشتن داده آمده بودند ...

دلخواهه ای بود و چرا برای گشتن مدد بودند؟ ...
این سر آثار پیچیده ازین و بر سر و صد ازین باجرای جاسوسی
است که در قلب «تهران» شروع میشود ...

جاسوسان در تهران اثر لکان دهنده (جوئس لیزور) نویسنده
انگلیسی و ترجمه حسام الدین امامی است، که همچون آثار دیگر مترجم نمونه ای
از نظر شیوه و روش را در قالب «موج ترین
ماجرای جاسوسی عصر حاضر» علاوه بر خود
عرضه میدارد.

زیر جای

جاسوس جنگ سرد

از: جان او کاره

نبردی بهبی و قحطی ای اهریمنی میان
دستگاههای جاسوسی شرق و غرب در تهران ...

